۲۰۶۵

باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت:	۱۹۵۲
رده‌بندی دیویی:	۱۳۵۴ غ ۶۶۷ ک ۴/ ۱ فا ۸
سرشناسه:	کلیم، ابوطالب، - ۱۰۶۱ ق.
عنوان قراردادی:	
عنوان:	غزلیات کلیم
کاتب:	محمد صادق کتابفروش خوانساری تاریخ کتابت:
محل نشر:	تهران ناشر: مطبعه اخوان کتابچی تاریخ نشر: ۱۳۵۴ ق
صفحه شمار:	۱۷۵ ص مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐
زبان:	فارسی ابعاد: ۲۰×۱۲ نوع خط: نستعلیق
روش تهیه:	وقفی☐ اهدایی☐ خریداری☑ ارسالی☐
توضیحات:	خریداری تاریخ ثبت خرداد ۱۳۲۷
یادداشتها:	۱. غزلیات به ترتیب حروف تهجی (ص ۱-۱۶۲) و رباعیات (ص ۱۶۳-۱۷۶)
موضوع(ها):	۱. شعر فارسی - قرن ۱۱ق.
شناسه(های) افزوده:	الف. کتابفروش خوانساری، محمد صادق، کاتب. ب. عنوان.
فهرستنگار:	اسدزاده تاریخ فهرستنگاری: مرداد ۸۹

کتابخانه آستان قدس

اسم کتاب غزلیات کلیم فارسی

مصنف / مؤلف سراینده ابوطالب کلیم کاشانی

خطی / چاپی نستعلیق تهران

سال چاپ یا تحریر ۱۳۵۴ ق عدد اوراق

جزء کتب ادبیات شماره عمومی ۱۹۵۲

شماره عمومی ۹۲۲۶ شماره قبض

واقف خریداری آستان قدس تاریخ وقف خرداد ۱۳۲۳

طول ۲۰ عرض ۱۳ گنجه

۲۰۶۵

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی

شماره ثبت: ۱۹۵۲

رده‌بندی دیویی: ۱۳۵۴ غ ۶۶۷ ک ۴/ ۱ فا ۸

سرشناسه: کلیم، ابوطالب، - ۱۰۶۱ ق.

عنوان قراردادی:

عنوان: غزلیات کلیم

کاتب: محمد صادق کتابفروش خوانساری تاریخ کتابت:

محل نشر: تهران ناشر: مطبعه اخوان کتابچی تاریخ نشر: ۱۲۵۴ ق

صفحه شمار: ۱۷۵ ص مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐

زبان: فارسی ابعاد: ۲۰ × ۱۲ نوع خط: نستعلیق

روش تهیه: وقفی☐ اهدایی☐ خریداری☑ ارسالی☐

توضیحات: خریداری تاریخ ثبت: خرداد ۱۲۲۲

یادداشتها: ۱. غزلیات به ترتیب حروف تهجی (ص ۱۰-۱۶۲) و رباعیات (ص ۱۶۳ - ۱۷۶)

موضوع(ها): ۱. شعر فارسی - قرن ۱۱ ق.

شناسه(های) افزوده: الف. کتابفروش خوانساری، محمد صادق، کاتب. ب. عنوان.

فهرستنگار: ... تاریخ فهرستنگاری: مرداد ۸۹

چون
غزلیات مرحوم
کلیم

تاکنون بطبع

نرسیده تا اینکه اخیراً چند نفر

از اهل ذوق با کمال شوق درصدد طبع

ونشر این کتاب برآمدند لهذا بزحمت

زیاد نسخه های

خطی تدبت

آورده و استنساخ

نمودند

هذا
غزلیات کلیم رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

جز حرف عشق نیست سراسر بیان ما
چون شمع یک سخن گذرد بر زبان ما

گرمی در این چمن ز بهار و خزان ندید
نگرفت آتشی بجز آشیان ما

مشکل که چشم دهر تواند که بنگرد
زنگ شکسته سبز بروی خزان ما

از بار عشق گرچه دوتائیم چو کلیم
از راستی دو خانه ندارد کمان ما

از شوق ناوکت همه تن آب میشویم
پیکان چسان بماند در استخوان ما

چون باد خوش نسیم بغافل شود کلیم
مانند موج میرود از کف عنان ما

در این چمن که کسی نشنود فغان مرا
کجاست برق که بردارد آشیان مرا

حدیث زلف تو از دل بلب چو می‌آید
بسان خامه سیه میکند زبان مرا

زبسکه مانده ز پروازم اندر این گلشن
ز نقش پا نشناسند آشیان مرا

بزندگی ننشینی به پهلویم هرگز
مگر خدنگ تو بنوازد استخوان مرا

چو شمع در ره باد صبا بکرد حرم
نسیم وصل تو اندر ربود جان مرا

چو نخل شعله بباغ جهان بیکجا لم
نه کس بهار مرا دیده نه خزان مرا

زبس که

زبسکه نقش سیه خوردگان بدل جا کرد
به تن سیاه چو رگ ساخت استخوان مرا

کلیم دام کن از خامه هنرهائی چند
که یکزمان بکند وصف داستان مرا

بگذاشتم هم بد و نیک زمانه را
آزاده ام نه دام شناسم نه دانه را

سرمای سردمهری گل بود در چمن
آتش زدیم خار و خس آشیانه را

کنج قفس بایمنی او بهشت نیست
بی دام دیده ایم در این گوشه دانه را

از حلقه های زلف تو داغم که می دهد
انگشتر سلیمان انگشت شانه را

تیر مراد من بهدف بر نمیخورد
در خانه کمان بنهم گر نشانه را

خواهم اگر ز گوشه عزلت برون روم
گم میکنم ز نابلدی راه خانه را

در کوی یار سر بنه و خود برو کلیم
با خود مبر امانت این آستانه را

چشمت بفسون بسته غزالان ختن را
آموخته طوطی ز نگاه تو سخن را

پیداست که احوال شهیدانش چه باشد
جائی که بشمشیر ببرند کفن را

معلوم شد از گریه ابرم که در این باغ
جز باده بکف نیست هوادار چمن را

آب دم تیغت چو بخاطر گذرانم
خمیازه کند باز لب زخم کهن را

هر شمع که سرکش نه از آن نیست در این بزم
روشن کند آخر ز وفا چشم لگن را

میخانه نشینیم نه از باده پرستی است
از دل نتوان کرد برون حب وطن را

در نیل کشند ار نبود دست رسن خون
عشاق تو بی رنگ نپوشند کفن را

بی سینهٔ روشن رخ معنی ننماید
آیینه همین است عروسان سخن را

زاهد نبرد نام کلیم این اگرش بس
اول اگر از باده نشسته است دهن را

نمی پسندد سرم چون شمع شبهاری بالین را
بچشم دیگران پیوسته بینم خواب شیرین را

کدورت بیشتر آنرا که جوهر بیشتر دارد
نمی باشد غبار زنگ هرگز تیغ خونین را

نیاز همنشین آنجا خلل در عیش پنهانی
پرستش میتوان کردن از آنیره خانهٔ زین را

بناصح طرهٔ او را چه بیهوده بنمایم
که با این سرمه ربطی نیست چشم مصلحت بین را

اگر همرنگ رویت لالهٔ در بیستون روید
بیفشاند چو گرد از دامن خود نقش شیرین را

بشیرینی نمیدارند بستان غنچی ترسم
که نستانند بهای غمزه چشمت جان شیرین را

دو دستم هردو در بند است از زلف و لب ساقی
ندانم گر بگیرم جام بگذارم کدامین را

اگر بر بالشین بر سر ندارم چشم آن دارم
که شبها نرم سازد اشک حسرت خشت بالین را

کلیم افشان کن اول صفحه ات را از جوی خجلت
که بر هر کاغذی نتوان نوشتن شعر رنگین را

سر بستان چو دهد جلوهٔ یغمائی را
اول از سرو کشد جامهٔ رعنائی را

پای شمعم شد از خار رهت پوشیده
چاره بزین نتوان کرد تهی پائی را

زان شب و روز گریزم ز مه و مهر که گرد
سایه ام تلخ بمن عشرت تنهائی را

باز گیرائی مژگان تو پا بر جائیم
ورنه اول نگهت برده توانائی را

نکر جمعیت از او دور که خوش میسازد
فکر زلف تو دماغ من سودائی را

خاک پای تو قدم گر نگذارد بمیان
که بهم صلح دهد دیده و بینائی را

لحظهٔ خستهٔ مژگان دمی بستهٔ زلف
خوش رها کرده کلیم این دل هرجائی را

هر کس بقبله کرد روی نیاز خود را
هندو صنم پرستد من سرو ناز خود را

نگذاشت آستانش در جبهه ام سجودی
بی سجده میگذارم اکنون نماز خود را

شمشیر آزمودن بر برده از تو خوش نیست
ضایع بصید اغیار مپسند ناز خود را

چون شیشه شکسته در شان طاقتم نیست
آنقدر رتی که پوشم یک لحظه راز خود را

در کنج نامرادی تا کی ز منع دشمن
در زیر سر گذارم دست دراز خود را

از نقش پا بر شکم گرچه همی گذارند
بر آستان جانان روی نیاز خود را

پروانه سان نگردد هردم بگرد شمعی
خواهد کلیم بیدل عاشق گداز خود را

دوش گمگردم ز بیهوشی ره کاشانه را
یافتم باز از نوای جغد این ویرانه را

من که در دام آمدم نه از فریب دانه بود
غیرتم نگذاشت در دام تو بینم دانه را

دل در آن گر باز یاد سینهٔ من میکند
کنج گلخن بهتر از گلشن بود دیوانه را

طالع بد بین که چاک دلم خندید و رفت
آنکه مرهم مینهاد از رحم زخم شانه را

شوری از من بر نمیخیزد به بزم میکشان
داغ دارم در خموشیها لب پیمانه را

تاکی ای سر در هوا در آسمان جوئی خدا
ذوق از بالانشینی نیست صاحبخانه را

آرزوی بوسه از ساقی نه حد چون من است
مستم و باترس میبوسم لب پیمانه را

در حریم تن چو شمع ناله افروزی کلیم
حاجت شمع و چراغی نیست آتش خانه را

دنبال اشک افتاده ام جویم دل از ره را
از خون توان برداشت پی نخجیر ناوک خورده را

با این رخ افروخته هر جا خرامان بگذرد
از باد دامن میکند روشن چراغ مرده را

دوش از برای مطبخش هیزم ز مژگان برده ام
گفت از کجا آورده خاشاک آب آورده را

در دشمنی با خویشتن فرصت بخصم خود مده
خود بر فکن همچون حباب از روی کار پرده را

گر ترک چشم رهزنش نشناخت قدر دل چه شد
قیمت چه داند لشکری جنس بغارت برده را

گردون بیک زخم جفائی از سر ما وا رود
صیاد از پی میبرد آهوی پیکان خورده را

آخر بجان آمد کلیم از پاس خاطر داشتن
تا کی بدل واپس برد حرف بلب آورده را

ای ز بالای تو طوبی در کنار آیینه را
وز گل روی تو سامان بهار آیینه را

صبح را از رشک رخت افکنده است از چشم خویش
دیگر از خورشید ننهد در کنار آیینه را

زلف دلبند تو چون حیران خود می بیندش
بخشد از هر حلقه چشم سرمه دار آیینه را

در طریقت دل برنگ و بوی دادن اهلیت
کس نمی آراید از نقش و نگار آیینه را

همت روشندلان بنگر که در روز نبرد
شیر مردان حرز جان سازند چار آیینه را

اشتیاق آن گل ار سازدش چون بیقرار
میبرد تا آن سر کو خار خار آیینه را

دل مدام از گرد غمهای تو میبالد بخویش
در دیار عشق میسازد غبار آیینه را

انجمن کز رشک رویت دست بر سر میزند
میزند گر کس بسازد دسته دار آیینه را

برق حسنش نه همین بر خرمن ما زد کلیم
کرده خاکستر نشین چون ما هزار آیینه را

گر خریدی ز غم گردش دوران ما را
دیده گر مفت نمیداد بطوفان ما را

مفلس از جنس خود ارزان بفروشد چکند
کم بها کرد تهیدستی دوران ما را

رشک این گرسنه چشمان مزه دارد هر چند
دهر بر خوان تهی ساخته مهمان ما را

در چمن دیده ز نظاره گل می پوشم
تا نگیرد نمکت آن لب خندان ما را

عمر آخر شد و انگاره آدم نشدیم
گرچه زد دست قضا این همه سوهان ما را

ناصحان گر نتوانید که آزاد کنید
بفروشید بآن زلف پریشان ما را

خصمی زشت بآیینه چه نقصان دارد
چه غم از دشمنی مردم نادان ما را

چون گهر غربت ما به ز وطن خواهد بود
در بدر گو بفکن گردش دوران ما را

چشم جادوی تو هر چند برد دل ز کلیم
باز دل میدهد آن عشوه پنهان ما را

ای برده دوش تو افتی دل و دین را
آن نی کمر مور خرمن است سرین را

کام دلم نیست جز گزیدن آن لب
گرچه بدندان کسی نکنده نگین را

یک سر شب هم چراغ مجلس ما شو
چند توان شمع بود خانه زین را

ناصح از آن غمزه زخم تازه ندارد
قدر چه داند تبسم نگین را

کی است که مایل بخال کنج لبت نیست
هر که بود در اعنب است گوشه نشین را

هر که فروتن مسلم است ز آفت
نعش سفید است و روسیاه نگین را

صندل هندوستان ز خون کلیم است	زین شفق آراسته شد صبح جبین را

منم بگنج قناعت رمیده از درها
بخویش بسته ز نقش حصیر زیورها

غبار خاطر خود کرده‌ام بسیل سرشک	شود بهجر گل آلوده آب گوهرها
بمن عداوت گردون بجا بود تا کی	نشان ناوک آهم شوند اخترها
مسلم است مرا دعوی وفاداری	خجل ز داغ وفای منند محضرها
ز جام لاله و گل قطره‌ٔ نمی‌ریزد	تمام حیرتم از این شکسته ساغرها
ز بدنهادی ابنای این زمان چه عجب	که شیر باز شود خون بطبع مادرها
به هیچ بزم نرفتم که روی دل بینم	منم سپند مجالس تمام مجمرها
اگر نه در غم عشقت زنند سر بر سنگ	چرا چنین شده سودار کاسه سرها

بس است بهر رمیدن ز خویش و قوم کلیم
هر آنچه یوسف دیدست از برادرها

بغیر خانهٔ زنجیر و دیدهٔ تر ما	کدام خانه که ویران نگشت بر سر ما
بحیرتم که خبر چون بسنگ حادثه رفت	که صلح کردی مدّعا با ساغر ما
ز گرمی تب ما تا شود طبیب آگاه	کف سپند فشاند بروی بستر ما
بسینه صافی و روی گشاده چون ما نیست	مگیر آینه گو خویش را برابر ما
از این سرایت سرگشتگی توان دانست	که همچو گردش جام است سیر اختر ما
دل از جفای که نالد شکایت از که کند	بشهرکت طفلان اوفتاده مرغ بی پر ما

دگر

دگر چه بخیه چه مرهم ز هر دو کار گذشت	که زخم همچو قفس گشت جزو پیکر ما
کدام بزم و طرب را جدا ز روی تو دید	که می نه آب سیه شد بچشم ساغر ما

دماغ درد و سر دولت از کجاست کلیم
گرفتم اینکه هما سایه کرد بر سر ما

ترک چشمت میکند آماجگه محراب را	ما طمع داریم از او دلجوئی احباب را
با ستمکاران گیتی بد نمی‌گردد سپهر	عید قربانست دایم خانهٔ قصاب را
منزل نزدیکتر دارد خطر هم بیشتر	میدهد دوری ساحل مژدهٔ نایاب را
عاقلان را با خم زنجیر زلفت همسری است	یاد میگیرند از دیوانه‌ها آداب را
بر ستمگر بیشتر دارد اثر تیغ ستم	عمر کوتاه از تعدی میشود سیلاب را
گو سواد زلف چیند دیرتر روشن شود	مصحف رویت نمی‌خواهد ز خط اعراب را
زخم تیغت قبلهٔ دلهاست چسبان تر خو نشست	ابروان پیوسته میخواهد بهم محراب را
با همه ناقابلی داریم رنگی از قبول	باشد از باران نشانی گوهر نایاب را

یک سبب پیدا نکرد از بهر ناکامی خویش
گرچه بر هم زد کلیم این عالم اسباب را

ز آه گرم چو آتش زنم سراپا را	ز بس فتیله کنم داغ جمله اعضا را
حدیث بحر فراموش شد که دور از تو	ز بس گریسته‌ام آب برده دریا را
ز آه گرم من آتش بجامه افتادست	بکوی عشق کنون گرم میکنم جا را
گشاده روئی دریا بکار ما ناید	سرشک برد بساحل سفینهٔ ما را

صندل هندوستان ز خون کلیم است
زین شفق آراسته شد صبح جبین را

منم بکنج قناعت رمیده از درها
بجویش بسته ز نقش حصیر زیورها

غبار خاطر خود کرده‌ام بسیل سرشک
شود بهجر گل آلوده آب گوهرها

بمن عداوت گردون بجا بود تا کی
نشان ناوک آهم شوند اخترها

مسلم است مرا دعوی وفاداری
خجل ز داغ وفای منند محضرها

زجام لاله و گل قطرهٔ نمی ریزد
تمام حسرتم از این شکسته ساغرها

زبد نهادی ابنای اینزمان چه عجب
که شیر باز شود خون بطبع مادرها

به هیچ بزم نرفتم که روی دل بینم
منم سپند مجالس تمام مجمرها

اگر نه در غم عشقت زنند سر بر سنگ
چرا چنین شده مودار کاسه سرها

بس است بهر رمیدن ز خویش و قوم کلیم
هر آنچه یوسف دیدست از برادرها

بغیر خانه زنجیر و دیدهٔ تر ما
کدام خانه که ویران نگشت بر سر ما

بحیرتم که خبر چون بسنگ حادثه رفت
که صلح کردی مدّعا با عز ما

ز گرمی تب ما تا شود طبیب آگاه
کف سپند فشاند بروی بستر ما

بسینه صافی و روی گشاده چون نیست
مگیر آینه گو خویش را برابر ما

از این سرایت سرگشتگی توان دانست
که همچو گردش جام است سیر اختر ما

دل از جفای که نالد شکایت از که کند
بشهر کت طفلان اوفتاده مرغ بی پر ما

دگر چه بخیه چه مرهم ز هر دو کار گذشت
که زخم همچو قفس گشت جزو پیکر ما

کدام بزم و طرب را جدا ز روی تو دید
که می نه آب سیه شد بچشم ساغر ما

دماغ درد و سر دولت از کجاست کلیم
گرفتم اینکه هما سایه کرد بر سر ما

ترک چشمت میکند آماجگه محراب را
ما طمع داریم از او دلجوئی احباب را

با ستمکاران گیتی بد نمی گردد سپهر
عید قربانست دایم خانهٔ قصاب را

منزل نزدیکتر دارد خطر هم بیشتر
میدهد دوری ساحل مژدهٔ نایاب را

عاقلان را با خم زنجیر زلفت همسری است
یاد میگیرند از دیوانه ها آداب را

بر ستمگر بیشتر دارد اثر تیغ ستم
عمر کوتاه از تعدی میشود سیلاب را

گو سواد زلف چندی دیرتر روشن شود
مصحف رویت نمی خواهد ز خط اعراب را

زخم تیغت قبلهٔ دلهاست چسبان تر چو
ابروان پیوسته میخواهد بهم محراب را

با همه ناقابلی داریم رنگی از قبول
باشد از باران نشانی گوهر نایاب را

یک سبب پیدا نکرد از بهر ناکامی خویش
گرچه بر هم زد کلیم این عالم اسباب را

ز آه گرم چو آتش زنم سراپا را
ز یک فتیله کنم داغ جمله اعضا را

حدیث بحر فراموش شد که دور از تو
ز بس گریسته ام آب برده دریا را

ز آه گرم من آتش بخانه افتادست
بکوی عشق کنون گرم میکنم جا را

گشاده روئی دریا بکار ما ناید
سرشک برد بساحل سفینهٔ ما را

اگر به بادیه گردی نبردم چه عجب
جنون من نشناسد ز شهر صحرا را

دلم گرفت از این خلق خضر رهی کو
کز او نشان طلبم آشیان عنقا را

کلیم بر سر مویت فتیلهٔ داغی است
ز بس که سوز دلت گرم کرده اعضا را

بر سر خود میکند ویران سرای دیده را
پختگی حاصل نشد اشک جهان گردیده را

کی تواند ترک ما کردن که با هم الفت است
طالع برگشته و مژگان برگردیده را

دستگاه ما کجا شایستهٔ تاراج اوست
غیر زانو نیست سامانی سر شوریده را

کوه محنت سخت میکاهد مرا ساقی بده
بادهٔ تندی که بگداز د غم بالیده را

در زمان تیره روزی دوست دشمن میشود
بی تو مژگان میزند دامن چراغ دیده را

حاصل پرهیز زاهد نیست جز آلودگی
کرده پرخار تعلق دامن برچیده را

در نوازی صدف گوهر نگنجد از نشاط
با گهر همسر کنم هم نکتهٔ سنجیده را

پرده را پنهان کند دزد و دلیران میزنند
بر سر بازار شهرت معنی دزدیده را

میکنم تدبیر بخت بد مروت مانع است
سهل باشد چاره کردن دشمن خوابیده را

نامه‌ات را قاصد آورد و نمی‌خواند کلیم
از دلش ناید که بردارد ز راهت دیده را

از آن چشمی که میداند زبان بی‌زبانی را
نکویان یاد میگیرند طرز نکته دانی را

برد آنکه باشد تنگدل از دست کوتاهی
درازی عیب میباشد قبای زندگانی را

شدم گر در جوانی پیر شادم کز سر حسرت
نخواهم یاد کردن رونق عیش جوانی را

نمیخواهی که زحمت را بمرهم احتیاج افتد
سپر از سینه کن تیر قضای آسمانی را

کنون کز رعشهٔ پیری بجامم نم نمی‌ماند
چه حاصل گر دهد دوران شراب کامرانی را

بسان سایه گر از ناتوانیها زمین گیرم
ز همراهان نیم واپس بنازم سخت جانی را

ز رویش دیده محرومست و گوش از مژدهٔ صلحش
که دوران بسته بر دل چار راه شادمانی را

دلم سیمای جنگ از چهرهٔ صلح تو می‌بیند
بآن چشمیکه بیند در تغافل همزبانی را

بود رمزی که می در پردهٔ شب جلوه گر باید
بظلمت گر نشان دادند آب زندگانی را

کلیم الفت بخار این چمن از گل بود بهتر
که دامن گیریش دارد نشان مهربانی را

نیلگون شد فلک از تیرگی اختر ما
گرد آیینه سیه تاب ز خاکستر ما

بیکسانیم گذاری بسر ما که کند
مگر از گریه گلی بگذرد آب از سر ما

ای دل انگار که چون تیغ ببسند افتادیم
بهتر آنست که ظاهر نشود جوهر ما

نه تذرویم و نه طاوس چه در ما دیدست
که برد دیده دلم از پی بال و پر ما

روی گرمی چه ببینیم بکس وا نشویم
نخل مومیم و بجز شعله نخندد بر ما

نشأه از باده ندیدیم و طرب در مستی
خاک محنت زده بودست گل ساغر ما

اشک اختر همه از دیدهٔ گردون بچکد
مصلحت نیست که دودی بکند مجمر ما

پیش این جوهریان سفته که در این بازار
قیمت رشته فزونتر بود از گوهر ما

نیست دور از اثر طالع پست تو کلیم
که بچاه افتد اگر سیر کند اختر ما

چند از شرم تو باشد در نقاب / رخ بپوشان تا برآید آفتاب
بر سرم هر عضو من دردت نهاد / نقطهٔ داغی نشان انتخاب
تا در آب افتاده عکس عارضت / می‌نیاسود دست موج از اضطراب
بر بیاض دیده از خون جگر / مینویسم خط بیزاری خواب
میکند هر شام در تحت الثری / خاک از رشک تو بر سر آفتاب
دستهٔ گل تحفه بیارد نسیم / تا برد از سینه‌ام بوی کباب

شب کلیم از دیده میبارد سرشک
روز از منزل برون میریزد آب

تا خانمان ما را بر باد داده آب / مانند اشک از نظر ما فتاده آب
چیزی که متصل بود امروز اشک ماست / اجزای دهر را همه از هم گشاده آب
دیوار و در فتاده چو بستان بهر طرف / کرده است در نهاد جهان کار باده آب
جز خانهٔ حباب دگر منزلی نماند / تا روی در خرابی عالم نهاده آب
چون آفتاب سر زده آید بخانه ها / مانند فرش در همه منزل فتاده آب
بشکست بر میان کمربندگی موج / بس در حد تو شاه زمان ایستاده آب
دایم ز ابر رحمت تو آبخان ترست / بس چون کلام تیغ زبانرا داده آب

دله

دایم اندر آتش خود عاشق دیوانه سوخت / شمع محفل را گناهی نیست گر پروانه سوخت
گریه باعث شد اگر ویرانه‌ام را آب برد / از تف دل بود آن آتش که ما را خانه سوخت
لاله داغ است از فغان بلبل و گل بیخبر / آشنا رحمی نکرد اما دل بیگانه سوخت
طره‌اش زان آتش رخساره تابی یافته / گر حدیث لطف او گفتن زبان شانه سوخت
نیست از سوز درون با ما صفای باطنی / دل بسینه شد بسکه آتش اندر این ویرانه سوخت
من که همچون ساغر لبریزم آب از سر گذشت / از که می‌ترسم که باید بی لب پیمانه سوخت
تا نشاند سوزش پروانه را شمع آب شد / لیک آتش بیشتر بود و عاشق دیوانه سوخت
تا ز دل آهی کشیدم جمله دلها در گرفت / باد بود از آتش یکخانه چندین خانه سوخت

رفته بودم تا از آن بیرحم وا سوزم کلیم
بازم آن تاب کمردان جلوهٔ مستانه سوخت

پیری رسید و موسم بخت جوان گذشت / ضعف از تن تحمل رطل گران گذشت
باریک بینیت چو ز پهلوی عنکبوت / باید ز فکر دلبر لاغر میان گذشت
وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست / رو پس نکرد هر که ازین خاکدان گذشت
در راه عشق گریه متاع اثر نداشت / صد بار از کنار من این کاروان گذشت
از دستبرد حسن تو بر لشکر خزان / یکذره خون گل ز بهار ارغوان گذشت
حب وطن نگر که ز گل چشم بسته‌ایم / نتوان ولی ز مشت خس آشیان گذشت
طبعی بهم رسان که بسازی بعالمی / یا همتی که از سر عالم توان گذشت
در کیش ما تجرد عنقا تمام نیست / در قید نام ماند اگر از نشان گذشت

مضمون سرنوشت دو عالم جز این نبود
بی راهرو اگر نتوان رفت پس چرا
یکروز حرف بستن دل شد باین و آن

کآن سر که خاک راه شد از آسمان گذشت
چشم از جهان چو بستی از آن میتوان گذشت
روزی دگر بکندن دل زین و آن گذشت

بدنامی حیات دو روزی نبود بیش
گویم کلیم با تو که آن هم چسان گذشت

ضعفم بدر ز قوت صهبا گرفته است
کلک قضا مداد خط سرنوشت ما
این نه صدف ز گوهر آسودگی تهی است
تخم نهال سرو شود دانه های اشک
دارم رهی به پیش گز انگشت خارها
صبحی است عارضت که دل از آن برنگ او
زان برق حسن کآفت هر گوشه گیر شد

دستم عصا ز گردن مینا گرفته است
گویا ز دود آتش سودا گرفته است
آهم خبر ز عالم بالا گرفته است
تا قامتش بچشم و دلم جا گرفته است
از من حباب آبلهٔ پا گرفته است
سامان اشک ریزی شبها گرفته است
آتش در آشیانه عنقا گرفته است

غیر از زبان ندیده براه طلب کلیم
با آنکه قطره داده و دریا گرفته است

گنج در دست که بجز ناله نگهبانش نیست
چون زند فال تماشای گلستان رخت
چون رعیت که سر از حاکم ظالم پیچد
بس که در محفل غم صدر نشینند همه

مخزنی بهتر از این سینهٔ ویرانش نیست
دیدهٔ ما که بجز خواب پریشانش نیست
مژه برگشته از او ناز بفرمانش نیست
زخم را جای به پهلوی اسیرانش نیست

هرکه سیر چمن خاطر ناشادم کرد
دیده آنروز که شد اشک فشان دانستم

لاله سان غیر گل داغ بدامانش نیست
لیکن تنگ ذورق من در خور طوفانش نیست

عمرها شد که در اقلیم غم و درد کلیم
پادشاهست ولی ناله بفرمانش نیست

فراق همنفسان جان بیقرارم سوخت
چو من مباد کسی آواره هم از وطن
زمانه از شب تارم چراغ باز گرفت
سرشک راه بدامن نبرد در شب هجر
طبیب خسته دلان بعد مرگ مشفق شد
چو مایه داری کینه است چشم بد مرساد

گیاه خشکم و هجران نوبهارم سوخت
فلک بداغ جدائی هر دیارم سوخت
پس از وفات من آورد و بر مزارم سوخت
چو شمع بخت جگر گرچه در کنارم سوخت
بوعده کرد وفا چون در انتظارم سوخت
دلش تهی نشد ار صد هزار بارم سوخت

مرا جدائی جانان اگر نکشت کلیم
چه منت است تف آه شعله بارم سوخت

دل یوسف نژادان بستهٔ چاه زنخدانت
سپاه غمزه ات را در هزیمت فتح پیدا شد
حریف داد خواهان نیستی بیداد کمتر کن
ز چاک سینه صد جا میگشایم در بروی او
چنان خواهم بمستی کام از لعل لبت گیرم
باین ضعفی که نتوانم به بیهوشی ز خود رفتن

گریبان چاک میگردید گل از چاک گریبانت
شکست افتاد در دلها چو برگردید مژگانت
چو گل بر میفروزی گر نگیرد خار دامانت
زند چون بر در دل حلقهٔ زلف پریشانت
که گردی از نمکت باقی نماند در نمکدانت
توانم رفت چون پروانه هر ساعت بقربانت

تمام از پای تا سر مهربانی و وفائی تو
برخم صید مرهم میگذارد آب پیکانت

مگر بادی بقصد کشتن شمع مزار آید
وگرنه کیست کاید بر سر خاک شهیدانت

کلیم آنروز نه سر دارد وفاکیشان ترا دانم
که در راه وفای او نه سر ماند نه سامانت

نه همین سودای ابرویت مرا دیوانه ساخت
برهمن از شوق او محراب را بتخانه ساخت

مستی چشم ترا نازم که در دوران او
سبحه را زاهد بگل گرد و زان پیمانه ساخت

رخنه در آهن فتد از سایهٔ مژگان تو
یکنفس آیینه را هم میتواند شانه ساخت

دانه بسیار در کار است بهر صید خلق
حق بدست زاهد است از سبحهٔ صد دانه ساخت

تا بکی باشم طفیل جغد در ویرانه ها
من که از سنگ حوادث میتوانم خانه ساخت

یکنفس هشیار بودن عمر ضایع کردنست
گر نباشد باده باید خویش را دیوانه ساخت

فارغ از دریوزهٔ میخانه تا گردیده ام
کار عقل و هوش را آن نرگس مستانه ساخت

تا شود روشن که مسکین کشتهٔ بیداد کیست
گنبد از فانوس بالین بر سر پروانه ساخت

آن نگاه شوخ تا سرمشق فکرم شد کلیم
آشنایم با هزاران معنی بیگانه ساخت

یار اگر امروز با ما دوست فردا دشمنست
گاه ابر کشتهٔ ما گاه برق خرمن است

تا تو در دل جا گرفتی از فروغ عارضت
دیده های داغ روشن تر ز چشم روزنست

در کمین منشین اگر خواهی شکار افتد بدام
خویش را بنما که آهوی نگو صید افگن است

انس میگیرم بمردم در بیابان دیده ام
هم وثاق شعله ام آرامگاهم گلخن است

گرچه پرروزن بود میخانهٔ ما چون حباب
لیک دانم از صفای سینهٔ ما روشنست

بسکه قدر گلرخان در دور حسن او شکست
گل ز بس خوار است پنداری غریب گلشن است

چارهٔ سوز درون از من نمی آید کلیم
فکر خود کن کاب این آتش نهان در آهن است

در آتش عشق هوش شان رفت
آسان بی دل نمیتوان رفت

دل از پی درد آن روان شد
منزل ببرای کاروان رفت

این میهمان نخوانده آه
شد خوار ز بس بر آسمان رفت

تیر تو گرفت کشور دل
این مژده بخانهٔ کمان رفت

راه سفر و لا نبسته است
گاهی از خویش میتوان رفت

ای گلبن تازه خار جور ت
ز اول که بپای باغبان رفت

با جذبهٔ دام بی پر و بال
نتوان چو صفیر از آشیان رفت

عاشق شمع است قدر او را
دانند شبی که از میان رفت

آوارگی کلیم خواهم
کز هند توان باصفهان رفت

ما را طپیدن از غم دنیا شعار نیست
صد شکر کآب طینت ما موج دار نیست

بی جذبهٔ جنون نرسد کس بهیچ جای
سالک براه مانده اگرنی سوار نیست

آیینه دار روی دلش مایل ریاست
آنرا که پشت کار به ازردی کار نیست

روشندلان حباب صفت چشم بسته اند
روزن چه حاجتست اگر خانه تار نیست

آنرا که دلی ز مشرب منصور آب خورد / کشکول فقر او بجز از چوب دار نیست
قطع امید کرده نخواهد نعیم دهر / شاخ بریده را نظری بر بهار نیست
دل را که باشد آتش شوقی بغم چکار / آیینهٔ گداخته جای غبار نیست
مجلس فروز گبر و مسلمان یک آتش است / در سنگ دیر و کعبه بجز یک شرار نیست
لوح مزار خویش ز دیوان خود کنم / یعنی ز من بغیر سخن یادگار نیست

در گلشنی که عشق بود باغبان کلیم
جز آشیان سوخته بر شاخسار نیست

منم که گرد ملال آبروی کار من است / فسردگی خزان حاصل بهار من است
دگر به بی‌کسی من بگو که گریه کنند / چو کار شمع همین خنده بر مزار من است
بحیرتم چه در ابر سفید باران نیست / چه دجله‌ها که در این چشم اشکبار من است
بهر چه رو دهد آیینه‌دار میسازم / زمانه منفعل از طبع بردبار من است
بسان سرمه و چشمند عشق و بخت سیا / از او چه شکوه کنم زیب روزگار من است
هنوز کلبهٔ من از متاع بی‌برگی / چنان پُرست که صد جغد خانه‌دار من است

بسان نای فغانها در آستین دارم
کلیم نوحه‌سرائی همیشه کار من است

دل کار خود بطالع ناساز واگذاشت / شمع اختیار خویش بباد صبا گذاشت
باماندگان بساز که کفر طریقت است / رهرو اگر نشان قدم را بجا گذاشت
گل را شکفته در چمن حسن کس ندید / تا غنچه خنده را بلب نارواگذاشت

خونم

خونم ز بس سرشتهٔ مهر و وفا شده است / رنگش نرفت هر که بکف زین حنا گذاشت
خاکش بآب سیل سرشت ازلی بکون / روزی که دهر غمکده ام را بنا گذاشت
نقش پیش چو خامه شکسته زد و دل / سرگرم اشتیاق تو هر جا که پا گذاشت

از هر کرانه برق بلا در وزیدن است
باید کلیم بخت سیه را بجا گذاشت

شمیم خلد گدای بهار کشمیر است / شگفتگی گل خار دیار کشمیر است
لب پیاله ز تبخال رشک می‌سوزد / که نشأه وقف لب جویبار کشمیر است
اگرچه مایهٔ دلتنگی است قامت سرو / عنان هوش بدست چنار کشمیر است
بزیر منبهٔ ابر آسمان از آن گمشد / که پای تا بسرش داغدار کشمیر است
بقای سبزه اش از عمر سرو میگذرد / خضر ز چشمهٔ خویش آبیار کشمیر است
بدیده خاصیت توتیا دهد لیکن / بچشم آنچه نیاید غبار کشمیر است
براه جاده نتوان شناخت از جدول / چه آبهاست که بر روی کار کشمیر است
پیام عالم بالا که گوش بستهٔ اوست / ترانه ایست که با آبشار کشمیر است

گذشتن از لب ساقی گلعذار کلیم
خنک چو توبهٔ می در بهار کشمیر است

از من غبار بسکه بدلها نشسته است / بر روی عکس من در آیینه بسته است
اندیشه ام ز تیر و کمان شکسته نیست / ز آهم مپرس زانکه دلم را شکسته است
خوار است آنکه با همه کس همرهی کند / نقش قدم بخاک از این ره نشسته است

رکسند لدن

روشندلان فریفتهٔ رنگ و بو نیند / آیینه دل بهیچ جمالی نبسته است
وحشی طبیعتم گنه از جانب من است / تا هم اگر ز خاطر احباب جسته است
بر توسن ارادهٔ خود کس سوار نیست / در دست اختیار عنان گسسته است

کار کلیم بسکه ز عشقت بجان رسید
ناصح بآب دیده از او دست شسته است

منم که شگدلی باغ دلگشای من است / بدستم آبله جام جهان نمای من است
رسید همرهی بخت واژگون جائی / که هر که خاک رهم بود خار پای من است
بدستگیری افلاکم احتیاجی نیست / کلیم دستم و افتادگی عصای من است
بخاک و خون کشدم هر کجا که سرو قدیست / هر آن نهال که بالا کشد بلای من است
چنین که دیدن وضع زمانه جانکاه است / بدیده هرچه غبار است توتیای من است
طبیب در عرق شرم نسخه ها را شست / ز بسکه منفعل از درد بی دوای من است
بهر کجا که رود دیده میروم چکنم / ز اشک یک سر زنجیر او بپای من است

زبسکه موج غمم در میان گرفته کلیم
ز من کناره کند هر که آشنای من است

جگر ز زخم تو معمور و دل ز غم شاد است / زمین جور تو اقلیم درد آباد است
اجل ز هر غم آسوده کرد و دانستم / که شمع را اگر آسایشی است از باد است
بآن رسیده که رامم شود رمش ز هی / دمی بخواب شو ای بخت وقت امداد است
ز شرم قد تو در باغ سرو پا بر جا / چو بندگان بگریزد اگر چه آزاد است

هنوز تیشه شرر از پیش بر نمیدارد / ز بسکه منفعل از سعیهای فرهاد است
کسی که زلف بپایت فتاده می پسند / گمان برند ز بس شاد سایه افتادست
هلاک همت مرغ شکسته بال دلم / که از شکاف قفس در کمین صیاد است

چه حاجت است بقاصد که نامه های کلیم
بدست آه روان همچو کاغذ باد است

ابر را دیدیم چون ما چشم گریانی نداشت / برق هم کم مایه بود از شعله سامانی نداشت
با مسیحا درد خود گفتیم بر سودی نکرد / زانکه چون بیماری چشم تو درمانی نداشت
سینهٔ ما هیچگه بی ناوک زخمی نبود / این مصیبت خانه کم دیدم که مهمانی نداشت
لذت رو بر قفا رفتن چه میداند که چیست / هر که در دل حسرت برگشته مژگانی نداشت
از در و دیوار میبارد بلا در راه عشق / یک سرا هم پیش ره نامد که طوفانی نداشت
نامه ام را میبری قاصد زبانی هم بگو / خامه شد فرسوده ورنه شکوه پایانی نداشت

مایهٔ حزن است هر بیتم کلیم از سوز دل
هیچ محنت دیده چون من بیت الاحزانی نداشت

زان سینه چه راحت که ره زخم بدر نیست / بادی نخورد بر دل اگر خانه دو در نیست
با اینهمه تنگی که نصیب دهن اوست / داغم که چرا روزی ارباب هنر نیست
چشمت غم آن زلف سیه روز ندارد / از ماتم همسایه در اینجا نه خبر نیست
از خضر مکش منت بیجا بره عشق / کز بحر ره قافلهٔ موج بدر نیست
زآن غمزه بدل میرسدم از ره دیده / صد زخم که در پیش رهش سینه سپر نیست

از چرخ چه بنالی اگر بخت نداری
زین حرفه که در طینت ایام سرشتند
گر بار بد و خوب نکشائیم چسازیم

بطالی طفل ز تقصیر پدر نیست
در باغ جهان سایه اگر هست ثمر نیست
ما را که متاعی بجز از هیزم تر نیست

در خاک وطن تخم مرادی نشود سبز
بیهوده کلیم اینهمه در فکر سفر نیست

کوهکن تعلیم خارا سفتن از استاد داشت
کوه طاقت بود اما نا فراقت رو نمود
تخم اشکی خود برای دیدهٔ ما واگذار
از رم وحشی غزال حسن دام از صد دمن
لابه هنگام جفای روزگار از ابلهی است
سیل هر جانب که گردم سیل اشکم برده است

هر چه کرد از کاوش مژگان شیرین یاد داشت
هر سر موییم تو گفتی تیشهٔ فرهاد داشت
اینچنین خواهی دیار درد را آباد داشت
خنده ها بر کوشش بیهودهٔ صیاد داشت
عجز و زاری کی اثر در خاطر جلاد داشت
کی سلیمان اینچنین حکمی روان بر باد داشت

گر کلیم افتاد مقبول غمش پر دور نیست
هم سر شوریده بودش هم دل ناشاد داشت

شیوهٔ نادان بود بر عاشق بیدل گرفت
عشق با سیلاب پنداری ز یک سرچشمه اند
طبع بی انصاف را از عیب جوئی چاره نیست
هر کجا سامان فزون تر بهره مندی کمتر است
سفله چون دستش قوی گردد زبون کش میشود

بر اصول رقص بسمل کی کند عاقل گرفت
جای خود ویران کند هر جا دمی منزل گرفت
گر بزیر تیغ آمد نکته بر قاتل گرفت
تشنه ز آب جوی پیش از سیل کام دل گرفت
حرص هر جا غالب آمد لقمه از سائل گرفت

بادهٔ صحبت اگر یکدم بود دارد اثر
موج می تیغ است بر روی جلوهٔ گل تشنه
راه عشق است اینکه نتوان بی ادب یکگام رفت

تیغ تعلیم بخون غلطیدن از بسمل گرفت
هر که را طبع بلند از دهر بیحاصل گرفت
گرد اگر برخاست از جا رخصت از محمل گرفت

رفت عمرم در سفر چون موج و نتوانم کلیم
گوشهٔ امنی از این دریای بی ساحل گرفت

پیوسته دل ز قطع امید آرمیده است
صبرم بجستن دل گمگشته رفته است
با گریه خنده رو دیم و با ناله گرم خون
تا دست بخت یکه بمفتم ز دست داد
مضراب مطرب از رگ طنبور خون گشاد
بیمزد دست خار ز پائی نمی کشند
هر کس که تیغ حدت طبعش برنده تر
تا چند نیش عقربی از دخل کج خورم

راحت در این چمن بر نخل بریده است
طفل سرشک در پی رنگ پریده است
باز از شراب غصه دماغم رسیده است
گوئی مرا فروخته یوسف خریده است
در خاطرش کرشمهٔ ساقی خلیده است
همراهی زمانه باینجا رسیده است
اول زبان دعوی خود را بریده است
کسب کمال شعر دلم را گزیده است

رنگینی سخن گمان نبری خویش را کلیم
کز خامهٔ بریده زبان خون چکیده است

دلم با چشم نرگس رنگ از آن است
با آب تیغ او نازم که در خاک
چه طفل است اینکه وقت مشق بیداد

که پای اشک خونین در میان است
همان خونابهٔ زخمش روان است
خطش رحمت و لوحش استخوان است

جدا از خاک ما فواره خون
همین شمع مزار کشتگانست

پر و بالم ز سنگ سرد مهران
ز هم پاشیده تر از آشیانست

زبان و دل یکی کردست در عشق
جرس را ناله پر تاثیر از آنست

ز گریه دامن ما گرچه دریاست
ولی آلوده دامانی همانست

در این وادی منم وامانده ورنه
بمنزل رفته گر ریگ روانست

ز بس در زیر بار لخت دل رفت
نگه بر دیده ام بار گرانست

اسیر پست دل در خاک گردد
غبار طرهٔ عنبر فشانست

کلیم از بند دلگیری ندارد
پس از الفت قفس هم آشیانست

چون نخلهٔ قدت را صورت نگار جان بست
گلدستهٔ سرین را از آن رشته بر میان بست

از بس که شد بریده پیوند راحت از ما
بر زخم ما ز زنجیر مرهم نمی توان بست

جائی که غنچه سنگ است بر آشیان بلبل
عاشق چسان تواند خود را بگلرخان بست

دل از شکسته بالی در سرکشی گلبن
چون نقش پای آخر بر خاک آشیان بست

آب و گل وجودم از رعشه موج دارست
بی می نمی تواند مغزم در استخوان بست

هر بستگی که باشد موج میش کلیدست
پیر مغان گشاید هر در که آسمان بست

گلشن خوشست و هوا خوش گفتی دگر چه باید
باید نقاب گل را ابر ردی باغبان بست

تاب تلافی جور نازک دلان ندارند
بر زخم لاله و گل مرهم نمیتوان بست

از وضع ناگوار اهل جهان دلی پر
دارم کلیم باید از نیک و بد زبان بست

آزادگی ز منت احسان رمیدن است
قطع امید دست طلب را بریدنست

بحری است زندگی که نهنگش حوادث است
تن کشتی است و مرگ بساحل رسیدنست

امید کام یافتن از روزگار ما
فکر گلاب از گل اختر کشیدن است

سیر ریاض عالم جان با حجاب تن
گلزار را ز رخنهٔ دیوار دیدن است

در دور ما ز خست ابنای روزگار
دشوارتر ز مرگ گریبان دریدن است

در کوی دوست خاک نشینی ز حد گذشت
ای تیغ جور نوبت در خون طپیدنست

تدبیر تنگدستی چشم ز عقل گفت
دستی که کوته است علاجش بریدنست

افتاد پیش در سخن آنکس که ایستاد
عیب کمیت خامه درایزه دویدنست

در بند جاه با همه آزادگی کلیم
از اشتیاق پای بدامن کشیدنست

راحتی دارم که با سودای عشقم کار نیست
در جگر سوزی ندارم آهم آتشبار نیست

عندلیب با بید چه بندد آشیان
شبنم و گل را چه آمیزش در این گلزار نیست

گرد خاطرم ننشیند در روی گردان میشود
پشت طاقت بر سر کوی تو بر دیوار نیست

از گلستانی که زاغ و بلبلش هم نغمه اند
چشم بستم پیش از این در دیده جای خار نیست

در محبت بیکسی در عشق تنهائی خوشست
شادمانی بهتر از آن غم که بی غمخوار نیست

بسکه از چشم ترم دیوار کویش نم کشید
گل بشادابی چو خار آن سر دیوار نیست

هجر تا آمد کلیم خسته جان تسلیم کرد
سینه نامد طاقت خود را حریف آزار نیست

یک شهر سنگدل را یک سخت جان بسست
جائی که صد خدنگ بود یک نشان بسست

زلفت هزار حلقه کمان را چه میکند
گر صید دل مراد بود یک کمان بسست

دل زان تست بو سر جان گر سخن بود
قسمت کنیم با تو مرا نیم جان بسست

گمراه آنکه پیرو ارباب عادت است
خضر ره تو ماندن از این کاروان بسست

با دهر جنگ شیشه بسنگ آزمودنست
با روزگار صلح کن این امتحان بسست

گر نیست تاب بنگریم غبار وجود ما
از بهر چشم بستن ازین خاکدان بسست

در پیش سر فکندن نرگس اشارتی است
یعنی دگر نظاره این بوستان بسست

بند دگر بپای دلت از وطن منه
بیرون نرفتن از قفس اسمان بسست

خواهد گسیخت رشته طاقت ز پیچ و تاب
دیگر کلیم آرزوی آن میان بس است

چمن ز سردی ایام برگ و بار گذاشت
خوش آنکه عاریتی را باختیار گذاشت

خزان رسید و بآزادگی ثمر شد نخل
فشاند برگ و شکر همین که بار گذاشت

بس است سردی فصل خزان کنون باید
حنا بدست عروسان شاخسار گذاشت

چو سایه در قدم شاهدان بستان باش
که برگ ریز بپای همه نگار گذاشت

دلم بحلقه زلف نگار خود را بست
باین وسیله سری در کنار یار گذاشت

ز انقلاب سپهر دورو عجب دارم
که بیقراری ما را بیک قرار گذاشت

چنان ممیر که چیزی بماند از تو بجا
بغیر نام نباید بیادگار گذاشت

چه میتوان ز پریشان تیره روز گرفت
کلیم دعوی دل را بزلف یار گذاشت

چشم نرگس گر بیاری ما بیمار روشن است
زآتش دل همچو مجمر دیده ما روشن است

برگلی کز رشته گلدسته گردد پای بند
پیچ و تاب عندلیب رشته بر پا روشن است

عقل دیوانه است هر جا بوی افسون دمید
روح پروانه است هر جا شمع مینا روشن است

منت زلف تو طوق گردنم بادا که او
حال دلها بر تو در شبهای یلدا روشن است

کار ما گر نیست دلخواهش نگیرد کار تنگ
از تغافلها که دارد کارفرما روشن است

اینکه اشک است این زمان خون جگر خواهد شدن
پیش بین امروز بر وی حال فردا روشن است

هر که را ایام پیش آرد زودش پس نشاند
این پشیمانی ز جذر و مد دریا روشن است

نور بی برگی کند در خانه ها کار چراغ
عمرها شد کز حباب این نکته بر ما روشن است

شیشه عینک بینائیت بادا کلیم
تا بدانی دیده ها از نور صهبا روشن است

ناله می آید بکویت راه چندان دور نیست
گر تو هم گاهی کنی یاد اسیران دور نیست

گرچه ما را میدهی بر باد بفشان دامنت
تا بدانی خاک مشتاقان ز دامن دور نیست

کیست در کویت که شبها ناله ام نشنیده است
جمله میدانند کاین بلبل ز بستان دور نیست

میکند هجرت مدارا زانکه میداند که من
گر کشد کارم بمردن آب حیوان دور نیست

تا دل و جان بود دادیم ای صبا آخر تو هم
بوی گل را قیمت ارزان کن گلستان دور نیست

دست بیتابی بفرقم مشت خاکی هم بریخت
تا ز دامانت جدا شد از گریبان دور نیست

با بلا هم بهر بین یا رب کسی چون من مباد
پای اگر در دامن آرم از مغیلان دور نیست

دور از آن درگه ندارد خاطر جمعی کلیم
از وطن آواره گر باشد پریشان دور نیست

زاختر طالع که مهر او همه کین است
خیر ندیدم اگرچه خیر در این است

دوست بهیچم فروخت با همه یاری
یار فروشی درین زمانه همین است

آینهٔ حسن و عشق روبرویند
شوری بختم از آن لب نمکین است

دیده عزیز است از سرشک جگرگون
قیمت خاتم باعتبار نگین است

در دل ما از غبار کلفت گیتی
زخم جفا همچو جاده خاک نشین است

خوبی ظاهر مجو بهیچ که دریا
دشمن جان آمد و گشاده جبین است

صورت حال مرا چو روی نکویان
زلف پریشانی از یسار و یمین است

ریش بقد عصا گذار که امروز
کوتهی ریشه ننگ حرمت این است

در دل پر کلفت کلیم ز هجران
بسکه غبار است نقد داغ دفین است

منم که داغ بلاکشی بنام من است
گل شکفته‌ام حلقه‌های دام من است

چنان نمک که توان بست خون ناحق از آن
ملاحتی است که با سرو خوشخرام من است

قلم نمیشکند نامه‌ات نمی‌سوزد
زبان کلک تو بیزار چون زبان من است

مرا بدام حوادث نه حرص دانه کشید
کدام دانه بغیر از گره بدام من است

چنان بحوصله ممتازم از قدح نوشان
که دُرد دِنّهٔ خُم افلاک وقف جام من است

غرض ز اشک فشانی گهرفروشی نیست
که گریه در غم او ورد صبح و شام من است

چو نیست بهره‌ام از کام دل همان گیرم
که هرچه صید مراد است جمله رام من است

همیشه سلسلهٔ زلف تست در خاطر
که با کمال جنون ربط با کلام من است

کدورت

کدورت من از ابنای دهر نیست کلیم
تمام کلفتم از بخت ناتمام من است

چو هست قدرت دست و دل توانگر نیست
صدف گشاده کفست این زمان که گوهر نیست

دل فسرده بحالش رواست گریه ولی
سپند را چکند مجمری که اخگر نیست

اسیر صیدگه او شوم که نخچیرش
چو دست و تیغ بخون سرخ کرد لاغر نیست

حلال زاده اخوان نفاق پیشه ترست
اگر بچاه نیفتد از دست برادر نیست

فروتنی کند و همرهی بدشمن تند
وگرنه حرزی بر بازوی شناور نیست

ز ترس نیست اگر مس فرو شد کان کاست
که خودنمائی آیین کیمیاگر نیست

ز ذره روی دل آفتاب میجوییم
در آن دیار که خورشید ذره پرور نیست

مدار دهر بنا در برابر افتادست
وگرنه آینه با روی تو برابر نیست

ز بزم قرب بتقصیر خویش محرومیم
وگرنه حلقهٔ این خانه نیز بر در نیست

ز جای خویش حضر کعبه را نیارد پیش
برو که دوری منزل گناه رهبر نیست

بششدر جهت افتاده‌ام کلیم افسوس
نبسته بال و پرم لیک راه دیگر نیست

دل که چون نرگس مست بشراب افتادست
دفتر معرفت ماست در آب افتادست

ما ز آغاز و ز انجام جهان بیخبریم
اول و آخر این کهنه کتاب افتادست

غمزه‌ات کار دلم ساخت بیکچشم زدن
دامنی تا زدی آتش بحباب افتادست

شکر چشم تو کند محتسب شهر کز او
هرکجا میکده‌ای هست خراب افتادست

شیشه

شیشه از باده برنگی است که می پنداری　　دختر رز مگر آتش بنقاب افتادست
از حریفان قمار تو نماندست کسی　　کار سر باختن اکنون بحباب افتادست
بر رخ ساقی گلرنگ پریشانی زلف　　عکس موجی است که بر روی شراب افتادست
دفتر حسن بهارست که در عهد توشست　　برگ گل نیست که از باد در آب افتادست

چشمه ساری شده است از نگه شاد ابش
چشم گریان کلیم ار بسر آب افتادست

آهم ز سرکشی بتلاش اثر نرفت　　هر جا نه بدردی دل آنجا دگر نرفت
چون یافت اینکه شربتش از خون عاشق است　　بیمار چشم تو که طبیبش بسر نرفت
با آنکه در رهت ز دو عالم گذشته ام　　یک گام آشنائی ما پیشتر نرفت
جز خون دل که رنگ وفا داشت این حنا　　دیگر چه داشتم که ز دستم بدر نرفت
مگر بخت خواب و روشنی از دیده رخت بست　　بر روی تو چها که ازین چشم تر نرفت
خود را به پیچ و تاب هزار آرزو نداد　　آسوده آنکه از پی تاب کمر نرفت
دیگر بخواب تشنه چه بیند بغیر آب　　مردیم و شوق تیغ تو ما را از سر نرفت
شعر بلند را چه غم از کاو کاو دخل　　آب گهر بسفته شدن از گهر نرفت

از آستین خامهٔ والای من کلیم
یکبار دست معنی خواهش بدر نرفت

آنکه زخمی از زبان او نخوردم سوسن است　　و آنکه بر عیبم نه دوزد چشم بدبین سوزن است
رخصت سیر جهان میخواستم از عقل گفت　　اهل عزلت را سفر از یاد مردم رفتن است

تا شکست کاملان جستن هنر گردیده است　　عیب جوئی طلعت خورشید چشم روزن است
عمرها با تیره روزی ساختم تا اینزمان　　خلوتم را شمع کافوری بیاض گردن است
نه فلک در پیش چشم اهل همت خرمنی است　　هر که کام از آسمان جوید گدای خرمن است
هر کجا شور جنون ما را ببازار آورد　　سنگ ماند ترازو خانزاد دامن است
دل که شد سلطان تن خیل و حشم دارد ز اشک　　از شرر باشد سپاهش هر که میر گلخن است
آه سرد از حسرت روغن چراغم میکشد　　ساز و برگ روزم از سامان شبها روشن است
در دیار فقر کانجا جوشن از عریان تنی است　　حامی شمع از خطر فانوس بی پیراهن است

نسبت ما با جفای او کلیم امروز نیست
تیغ بیداد و دل ما هر دو از یک آهن است

در کلبهٔ ما تا بجگر موج شراب است　　تا ساغر تبخالهٔ ما پر می ناب است
چشمت لب ما غمزدگان را ز فغان بست　　خاموش نشستیم که بیمار بخواب است
بیتابی پروانه برِ او چه نماید　　آن شعله که خورشید از او در تب و تاب است
در گریه ندانم که چرا میروم از خود　　بیهوشیم از چیست که در ساغرم آب است
یک گل ز هواداری گلشن بکفم نیست　　از تربیت باغ چه در دست سحاب است
در سر سبز ملکت وی از توبه خلل نیست　　تا ساقی ما پادشه عالم آب است
امید در اینره بدل سوخته دارم　　پرواز من از بال و پر مرغ کباب است

سیر نجم از او رنجش دیوانه ز طفلان
پروای که دارد گله ام در چه حسابست

سرد مهریهای دوران را تلافی از تب است | سوزن خار ملامتها نیش عقرب است
نه همین ما میگدازیم از غم بخت سیاه | هر کجا روشندلی دیدیم شمع این شب است
ناله هر جا میرسد رنگ دگر بر میکند | آتش غمخانه و باد چراغ کوکب است
بیدلان از یک نگاه گرم از جا میروند | ظرفهای طاقت ما را اگر یک قالب است
گفتگوی اهل دنیا بر سر دنیا همه | جمله بی اصل است جنگ طفلهای مکتب است
از خدا کامی اگر خواهی به از آرام نیست | در حقیقت یک سؤال است و در او صد مطلب است
قطع راه کعبه و بتخانه در یک گام کرد | طی ارض عارف از گام فراخ مشرب است
دانهٔ دام ملایک در زمین حسن نیست | کس نمیداند که در گوش است یا خال لب است

از طپیدن حال خود پوشیده چون دارم کلیم
جامه ام پیراهن فانوس از تاب و تب است

آن سرو روان تا بگلستان گذری داشت | پروانه صفت گل هوس بال و پری داشت
دل از خم زلف تو برون رفت و نگفتی | کاین حلقهٔ ماتمزدگان نوحه گری داشت
گاهی بغلط هم سوی مقصود نرفتیم | گوئی ره آوارگیم راهبری داشت
پیوسته چو آیینه طفیلی نگاهیم | گر سوی من افکند نظر با دگری داشت
تا شد مژه بی اشک خطا دار نظر من | اکنون چکنم رشته که وقتی گهری داشت
بی آب در این بادیه یک گام نرفتیم | هر نقش قدم در ره او چشم تری داشت
آشفتگی زلف تو ربط از سخنم برد | زین بیشتر این رشتهٔ شوریده سری داشت
پروانه کسی در قفس ای شوخ نکرده است | در پای تو افشاند اگر بال و پری داشت

منکر

منکر بکلیم از سر خواری که در این باغ
این خار بن سوخته هم برگ و بری داشت

پنهان برزد داغ از آتش دل در گرفت | وقت مرهم خوش که بازم سوختن از سر گرفت
سرکشی با خاکساران کی بجائی میرسد | سرو من از خاک نتوان سایهٔ خود برگرفت
من کجا بد کردمی افلاک و انجم از کجا | خاطرم در بزم عیش از گردش ساغر گرفت
گلستان چون ساقی مستان ندارد گلبنی | تا گل ساغر از و چیدم گل دیگر گرفت
از خمش پوشی برون آورد فیض گلخنم | تن قبای ته نما اکنون ز خاکستر گرفت
اشک را در چشم از لخت جگر نتوان شناخت | طفل خود سر بود از همنشینان رنگ برگرفت
بستگی در کار عاشق مایهٔ کام دل است | رشته نتواند گهر را بی گره در بر گرفت

بر نمیخیزد کلیم از بستر راحت دگر
پیکرش بستر ز خون دل بگید لگر گرفت

جانا نیابی اگر آسیب دل گله بیجا چیست | تو که پروانهٔ بزمی هوس اینها چیست
ساز کار همه طبع از نبود آتش می | پنبه را آرزوی همدمی مینا چیست
سرو را سایه یکی پیش نباشد یارب | این همه خاک نشین در پی آن بالا چیست
شعله را سرکشی از سوختن خار و خس است | غیر افتادگیم باعث استغنا چیست
بسکه نادیدنی از مردم عالم دیدم | روشنم گشت که آسایش نابینا چیست

من چه دانم سبب رنجش آن شوخ کلیم
او که رنجیده ندانسته گناه ما چیست

دیده چشم می پرستی دیده است	اشک از مستی بسر غلطیده است
دلبر او رفت اینجا جا نبود	سینهٔ تنگ آرزو بالیده است
زلف در گوش تو شرح حال ما	گفته است اما به هم پیچیده است
بسکه می بیند ز ما دیوانگی	دیدهٔ داغ جنون ترسیده است
روزگار اندر کمین بخت ماست	دزد دایم در پی خوابیده است
غمزه اش در بند دارد خنده را	زان لب شیرین شکر دزدیده است
خویش و قومی نیست تا رسوا شویم	عیب ما را بیکسی پوشیده است
خار خار آن پری رو داشته	بر مزار هر که گل پاشیده است

کارم از غم رونقی دارد کلیم
دست بر سر آستین بر دیده است

ای به از گل بر سر احباب خاک خواریت	چاره سازد جان کار افتاده زخم کاریت
در کنار نامهٔ اغیار یادم کرده‌ای	تا بدانم بعد از این قدر فراموش کاریت
ای دل از آبحیات نامه های دوستان	بر کناری همچو خس دایم ز بیمقداریت
راه قاصد را بمژگان رفت چشم انتظار	عاقبت آورد مهر ما خط بیزاریت
مرهم زخم دلم چون لاله های داغ نیست	چشم دارم اینقدر دلسوزی از غمخواریت
بخت شورم منفعل دارد که با این بیکسی	بسته مرهم از نمک مردم ز زخم کاریت
دیدهٔ امید را کردی سفید از انتظار	دوستداران را نبود این چشم از دلداریت
کشور مهر و وفا بسیار بدآب و هواست	تا در این ملکی دلا لازم بود بیماریت

حاصل شب‌زنده داریهای تو دل مردگی است	خواب بخت ای دیده بهتر باشد از بیداریت

نالهٔ بلبل در این گلزار بس باشد کلیم
خاطر گل را چه رنجانی تو هم از زاریت

حسن اگر بی پرده باشد عشق از او دیوانه نیست	بر چراغ روز بال افشانی پروانه نیست
تا طبیب خستگان عشق چشم مست اوست	نالهٔ بیمار غیر از نعرهٔ مستانه نیست
نیست سامانی بغیر از رخنه در ویرانه ام	گر بسان دام ما را آب دارد دانه نیست
با دل روشن کدورت همره دیرینه است	گر مرادت شمع بید و دست درانجانه نیست
سیل گه جاروب منزل گاه فرش خانه است	فقر را زین به متاعی زینت کاشانه نیست
صید معنی را ز بس می بندم و وا میکنم	هر که می بیند مرا گوید بجز دیوانه نیست
مزرع امید را از گریه نتوان سبز کرد	آب شور چشمهٔ ما سازگار دانه نیست
زخمها برداشت تا زلف ترا تسخیر کرد	دست سعی هیچکس بالای دست شانه نیست

هر کس از بیداد گردون شکوه دارد کلیم
گر تو داری بگو اینجا کسی بیگانه نیست

بگریزم و در کوی دورنگیم وطن نیست	سیلم که مدارا بکسی شیوهٔ من نیست
افتادن دیوار کهن نو شدن اوست	جز مرگ کسی در پی آبادی من نیست
خوبان نپسندند حق خدمت دیرین	نظاره فریب است متاعی که کهن نیست
جام تهی و برگ خزان دیده نماند	روزی که ز رخسار تو آئینه چمن نیست
همطالع اشعار بلندیم بگیتی	ما را هنری بهتر از آواره شدن نیست

مستغنیم از تنگ خورشی زانکه درین بزم | چون شیشه مرا دست هوس وقف دهن نیست
موجم که سفر از دلم دور نسازد | آواره کلیم باعث دوری ز وطن نیست
خجلت کش این شعرشناسان زمانه | گر زلف شود لایق رخسار سخن نیست

مخصوص کلیم است سیه‌بختی جاوید
این ابر بفرق دگری سایه فکن نیست

دل از پس طوف حرم بر در میخانه نشست | هر کجا شیشه کشی دید چو پیمانه نشست
رفتی از دیده و من دشمن چشمم که چرا | بسفر زود رود هر که در اینخانه نشست
کس گرفتار بابروی تو چون چشمت نیست | زیر این تیغ بلا سخت اسیرانه نشست
همنشین میدهیم پند ولی معذوری | خوی دیوانه گرفت آنکه بدیوانه نشست
بیشتر از همه مرغ دل ما را کشتی | جرمش این بود که در دام تو بی دانه نشست
خواهم از پای خود این بند وفا بردارم | چون نگین چند توان بر در بیگانه نشست

ترک این هرزه‌دویها نتوان کرد کلیم
نمکش رفت چو دیوانه بویرانه نشست

گر بقسمت قانعی بیش و کم دنیا یکی است | تشنه چون یکجرعه خواهد کوزه و دریا یکی است
حرص اگر دهقان نباشد کشت را شبنم بس است | خوشه و خرمن به پیش چشم استغنا یکی است
کج نظر سود و زیان را امتیازی داده است | هرچه را احول دو می‌بیند بر بینا یکی است
نا امیدی دستگاه عیش میسازد فراخ | گر به بندی دیده کنج خانه و صحرا یکی است
غم نه پیوندی بدل دارد که نتوان برید | گر بأصل کار بینی شیشه و خارا یکی است

ما که از افتادگی فیروز ز خنگ افتاده‌ایم | از که اندیشیم چون فتح و شکست ما یکی است
عزت و خواری که پشت و روی یک کالاست | نزد رندی کو ندارد کار با دنیا یکی است
جزو جزو من جدا آشفتهٔ هر جزو اوست | کو چو من دیوانه مجنون تمام اجزا یکی است

در قفس پالا و پائینی نمیباشد کلیم
آستان و مسند دنیا بر دانا یکی است

عشق را بخت تیره در کار است | جلوهٔ شمع در شب تار است
خوش بگرد سر تو میگردد | جگرم خون ز رشک دستار است
بسکه بازار خار و خس گرم است | شاهد گل غریب گلزار است
رشک ابروی تو ز کار ببرد | پشت محراب از آن بدیوار است
مو بمویم زبسکه مضطرب است | کوکب داغ سینه سیار است
سینه بی ناوکی نخواهد ماند | مرغ این آشیانه بسیار است

نیست مژگان بگرد چشم کلیم
در رهت پای دیده پر خار است

چشم دلجوئی دلم از مردم عالم نداشت | داغ مرهم ندید و راز من محرم نداشت
بلبل این گلستان صد آشیان را کهنه کرد | آن گل خودرو وفایش قدر یک شبنم نداشت
من که غمخوار دلم از من مپرس احوال او | عالمی غم داشت دل اما غم عالم نداشت
در وداعش دیده طوفان خیز میبایست حیف | گر تف دل دیده ام چون چشم عینک نم نداشت
بر لب لعلت خراشی دیدم و مردم ز رشک | این نگین کی کنده شد نقشی خود این خاتم نداشت

بسکه در خاطر خیال خال آن لب جا گرفت
لعبتین از زوهم غیر نقش کم نداشت

عاقبت از دیده دست تربیت شستم کلیم
زانکه آن گوهر که من زین بحر جستم نداشت

بلاکش حسن که فیضی ز آشنائی نیست
هر آنچه رفت ز دستم برون دل هم رفت
غبار خاطرم از بس جمعیت گرفته فرو
بکشوری که فتد عکس تیره روزی ما
مرا که شیوهٔ افتادگی هنر باشد
ز در دهر دلا غیر قی اگر داری
باضطراب گرفتارم آنقدر که قفس
چو پا ز آبله پوشیده شد برو بنشین

در آشنائی خورشید روشنائی نیست
میان دست و دلم چون صدف جدائی نیست
چو اخگرم سر پروای خودنمائی نیست
ز آب آینه امید روشنائی نیست
شکست نفس بجز عیب خودستائی نیست
مخواه مرگت که خواهش بجز گدائی نیست
شکسته است و مرا فرصت رهائی نیست
که ناقص است سلوک ار برهنه پائی نیست

گر از کلیم ستودم که بر سپهر نرفت
هزار حیف که پروای خودستائی نیست

آن جنگجو که هیچ ملال از جفا نداشت
دل از هجوم درد تو شرمندگی کشید
شمعم ز باد دامن فانوس می کشد
از هیبای گریهٔ من تا دلش گرفت
بر سینه خط زخم چو خوانا نوشته

صلحش بسان رنجش عاشق بقا نداشت
ویرانه حیف در خور سیلاب خانه داشت
آن محنتی که در ره باد صبا نداشت
دیگر جواب تیغ سر شکم صدا نداشت
داغ از چه بود حاجت این نقطها نداشت

روزی هزار بار اگر گریه دیده را
جز خاک کوی دوست که نتوان از او گذاشت
گر آب و دانه در قفس مرغ دل نبود
از گریه ام که زیب عروسان گلشن است
دل ترک آشنائی ما زود کرد و رفت

می شست بتو خانهٔ چشم صفا نداشت
از چاک سینه بستن خونم دوا نداشت
صیاد را چه جرم قفس این فضا نداشت
پای گلی نبود که رنگ حنا نداشت
زان شد پسند یار که عیب وفا نداشت

دست جنون لباس چو کند از تن کلیم
چون غنچه غیر زخم بزیر قبا نداشت

در طریق خودنمائی شیوهٔ دلخواه نیست
کینهٔ بر وعده های بخت نتوان دوختن
از نفاق صحبت مردم ز بس گم کرده ایم
خاطر آشفتهٔ دارم که هر ساعت نفس
هر چه ترکش میتوان کردن بدست آورده گیر
ربط جنس شعله چسبانتر ز آهم باش گو
مرگ تلخ و زندگی هم سر بسر در دسر است

غیر دعوی بلند و همت کوتاه نیست
خفته گر در خواب حرفی گفت از آن آگاه نیست
نالهٔ ما نیز با خضر اثر همراه نیست
راه لب را میکند گم گر چراغ آه نیست
غم ز ناکامی نباشد همت ار کوتاه نیست
یار اگر بد خو است قرب مدعی جانکاه نیست
پشت و روی کار عالم هیچیک دلخواه نیست

لعبهٔ کوی تو پنداری سر کوی فناست
میتوان رفتن ولی در بازگشتن راه نیست

چنین که همین بحسین در دیار ما تنهاست
به بیکسی جنون کی بمن رسد مجنون

گشاده روی آئینه جای حیرت نیست
همین بس است که من شهری و بیابانیست

زچشم گریان بقدر رسد متاع وفا   بهر دیار که بارندگی است ارزانی است
بهار آمده یارب چه رهن باده کنم   مرا که جامهٔ عیدی قبای عریانی است
ولا حقیقت این هر دو نشأه از من پرس   خیاط گردی و این برگ دامن افشانیست

کلیم دعوی دل را بزلف یار بخش
دگر بسیچ بر این عالم پریشانی است

از پیچ و تاب فکرتم صد شکن گرفت   آسان نمیتوان سر زلف سخن گرفت
بر تشنگان عشق لبت را حلال کرد   خطت که آمد و سر چاه ذقن گرفت
با عارض تو چهره شدن حق شمع نیست   گریان ز بزم رفت و سر خویشتن گرفت
بر روی آب رخصت سجاده گستری   اول نداشت موج ز مژگان من گرفت
معشوق خورد سال بود سازگارتر   سروی که قد کشید دلش از چمن گرفت
دارم تهی چنانکه سر انگشت را طبیب   برداشت تا ز دست من اندر دهن گرفت

بر حرف من کلیم تلخی گرفت نیست
این چیست کآتش از نفست در سخن گرفت

دل در میان ره خوف و رجا را دیده است   شوق یار بر جا و صبر بی وفا را دیده است
روز محشر بازگشت جان من از شوق تست   ورنه سنگین عمرها این تنگنا را دیده است
گر بما داغ محبت گرم خون باشد رواست   روز اول چشم تا واکرده ما را دیده است
چشم مستت را غم برگشته مژگان تو نیست   همچو او صد عاشق رو بر قفا را دیده است
آب حیوان نیست چون خاک قناعت سازگار   از خضر پرسیده ام کآب بقا را دیده است

از سیه روزی بهائی نیست مژگان ترا   گرچه زابرویت بسر بال هما را دیده است
دیدهٔ ما شد سفید و خاکپایت را نیافت   گرچه کاغذگاه وصل توتیا را دیده است
نیل رخت ماتم ما در خم افلاک نیست   طالع ما مرگ چندین مدعا را دیده است

یا ز جیب و دست از دامن همیجوید کلیم
دست و پا گم کرده تا آن دست و پا را دیده است

نوبهار آمد دگر دلها خوش و دنیا خوش است   خانه در رهن شراب و لیست تا صحرا خوش است
در میان نیک و بد زین بیشتر هم فرق نیست   گل ببر گرمی پسندی خار هم در پا خوش است
سربسر عمرش بتلخی هیچکس چون من نرفت   روز بر پروانه گر بد بگذرد شبها خوش است
حسن مستغنی است اما عشق میگوید بلند   خاطر خورشید از سرگرمی حربا خوش است
پر تنگ ظرف است مینا هرزه خند افتاده جام   بد حریفانند دیگر میکشی تنها خوش است
میکند زنجیر کار سبزه و آب روان   ایدل از زندان غم بیرون بیا اینجا خوش است
هیچ منظوری به بزم میکشان چون شیشه نیست   عالم آبست آنجا سبزهٔ مینا خوش است
نام خود را رخصت سیر جهان هرچه داد   گر ز کنج عزلت خود خاطر عنقا خوش است

تا از این خون گرم تر گردند غمخواران کلیم
گاهگاه از دوستداران شکوه بیجا خوش است

مرا ز زلف تو غیر از شکست محنت نیست   بنای خانهٔ زنجیر بر راحت نیست
برهنه پای نخواهیم ماند آبله هست   درآمد بارگه کفشی بپای همت نیست
چنین که قافلهٔ عمر میرود بشتاب   بکشور ارشش فرصت اقامت نیست

صفا در آخر بزم شراب اگر نبود
دوام روزهٔ زاهد نه از برای خداست
اثر اگر نبود با دعای من سهل است
نبرد من که با آزار کس دلیر نیم
سخن فروشی فنرز ند خود فروختن است

عجب مدار که نه شیشه بی کدورت نیست
که طفل طبعش قادر بترک عادت نیست
همین بسست که شرمندهٔ اجابت نیست
اگر چه کشتن شمعست بی شجاعت نیست
کسی که لاف سخن زد ز اهل غیرت نیست

دکان شعر ببازار امتیاز کلیم
توان گشود ولیکن رشد رخصت نیست

آن یار گزین که خشمگین نیست
همچون قلم از سیاه بختی
مگذر ز قمار بوسه بازی
دل آب ز آهن قفس خورد
از بسکه دلم ز درد شادست
دردسری از خمار دارد
در عالم خاک پای مگذار
قدر دو نان زبس بلند است
آن لعل لب باد نشان بوسه

خوش شبوست گلی که آتشین نیست
جز گریه مرا در آستین نیست
اینجاست که نقش دلنشین نیست
دیگر ز بهشت دانه چین نیست
میسوزم و ناله ام حزین نیست
با زاهد اگر چه درد دین نیست
بنگار بجا گل زمین نیست
دردی خم باده قد نشین نیست
این نقش بنام آن نگین نیست

تا چند کلیم تشنه گره از دل
آتشکده است پیش از این نیست

پیش چشم مژگانی گر سر شک شاداب
بخت بد نشد بیدار ساده لوح پندارد
باده هر که آخر شد اول سیه روز است
گر تو از خویش میگذری هر چه که هست میگذرد
گر نشان بسی باشد نیست غیر یک مقصد
حبس و قید با محبوب راحت و آسایش
حسن لاف استغنا میزند ولی مشنو
دل اگر بود مخزن نیست بهر سیم و زر
سایه افکند کس را چونکه بخت سست افتاد
آتش حوادث نیست آفت سرای ما

سیل آب شمشیر است موج تیغ بی آبست
درد تلخکامی را چاره از شکر خوابست
شیشه تا که می دارد خانه پر ز مهتابست
پای چون ز سر کردی بحر عشق پایابست
قبله جز یکی نبود گر هزار محرابست
خطر بود ماهی دام تا که در آبست
بر دامن گلچین نوک خار قلابست
کعبه خانه است اما نه برای اسبابست
خرمن از زما باشد برق گرم شتابست
زانکه اشک ریز انزار خت خانه سیلابست

میر بوده مستان از اگر کلیم هشیاری
بوسهٔ تو هم بزن با یار تا که در خوابست

براه شوق تو جز اشک و آه با من نیست
ز بس گداختم از غم چنان سبک شده ام
بغیر دیده و دل گر ز رخت فروغ برند
در این چمن دل ما همچو غنچهٔ پیکان
براه قافلهٔ کعبه سبکباری
دلم که در کف عشقت ز موم نرم ترست

از آن متاع چه بهتر که باب رهزن نیست
که خون ناحق من نیز بار گردن نیست
دو خانه هرگز از یک چراغ روشن نیست
ز عهد بهارش امید گل شگفتن نیست
مراز بدرقه در راه سبر چو رهزن نیست
چو وقت بند شود دلم ز سنگ و آهن نیست

تیر هستی غیر از حجاب نتوان یافت
سری که سفت تیغ تواش بگردن نیست

کم از هنر نبود عیب چون بجا باشد
که تنگ چشمی نقص است و عیب بر زن نیست

کلیم را سر همخانگی شعله نبود
وگرنه جائی بهتر ز کنج گلخن نیست

چو ساخت چشم تو کارم نهفته دیدن چیست
بر آتشی که به نی در گرفت دامن چیست

اگر نه صبح سیه بخت کار شام کند
سیاه روزی ما زان بیاض گردن چیست

دلا تو چشم مرا کرده ز گریه سفید
ز آه سرمه کشیدن بچشم روزن چیست

نباشد ار دل صیاد داغدار از من
برید چون پر و بالم قفس ز آهن چیست

تمتعی نبرند اغنیا ز نعمت خویش
که باغبان نشناسد که سیر گلشن چیست

ز مرگ این همه اطفال آرزو نکنند
دلم نسوخت که دانم طریق شیون چیست

چه غم اگر نشناسی حق وفای مرا
که هیچ بت نشناسد حق برهمن چیست

شناسد آنکه نپوشد برهنه پائی را
که نفع آبله های فراخ دامن چیست

دلت کلیم چو دارد غبار شکوه ز دوست
دگر بر آینه ات زنگ کین دشمن چیست

عارف که جا بجز سر کوی فنا نساخت
هر جا که سیل راه ندارد سرا نساخت

افلاک را بفکر من انداخت وصل او
کم بخت را سعادت بال هما نساخت

در ملک زندگی دل بی شور عشق نیست
آری بد هر کس جرس بی صدا نساخت

زانکوی پا کشیدم و رفتم ز یاد او
داروی ناگوار صبوری مرا نساخت

عاشق

عاشق که چشم حسرت او و قفا نبست
تا داشت دسترس بنگت توتیا نساخت

دانی که راز شیردلان مرد گفته اند
آنرا که شکستگی بدست و پا نساخت

گفتم که دل بدست من آید ز ترک عشق
دل کز تو شد جدا بمن بینوا نساخت

شمشیر امتیاز جهان را برش نماند
یک جوهری ز در و خزف از هم جدا نساخت

در روزگار سنگدلی عام شد کلیم
زآنانکه شمع در دل فانوس جا نساخت

بعد وداع کلیم سوز تو در تن باقی است
آتش افسرده ولی گرمی گلخن باقی است

پنجه ام را بگریبان کفن بند کنید
که هنوزم هوس جیب دریدن باقی است

کهنه شد ماتم دل آه سیه پوش همان
شد زبان سوده ولی حسرت شیون باقی است

با قفس ساخته ام لیک ز گلریزی اشک
میتوان یافت که ذوق گل و گلشن باقی است

سنگ را رحم از این سنگدلان بیشتر است
مهربان شد فلک و کینه دشمن باقی است

شمع کاشانه ما شد شبی آن مایه ناز
عمرها رفت و همان حیرت روزن باقی است

شمعسان گشته بعشق تو گرفتار کلیم
آتش شوق تواش تا دم مردن باقی است

شیب و شباب راه عدم را مراحل است
عمر تو راه دور و درازش دو منزل است

وارسته را ز جذبه دهند امتیاز قرب
کی کهربا بدید کاهی که در گل است

چشمت هنوز حلقه تعلیم ساحری است
سحرش بد و رخط تو هر چند باطل است

عشق از هوس جدا کن و رازی شناس باش
در گریه فسرده دلان آب داخل است

در

در مرگ هست آنچه در آب حیات نیست
آسان نباد مرگ شود هرچه مشکل است

افتاده ام بصیدگهی در دیار عشق
کانجا بقید دام وقفس مرغ بسمل است

از بستگی کار در این روزگار تنگ
چیزی اگر گشاده شود دست سائل است

در عشق دست و پای از این پیش میزدم
آن دست مانده برسر و آن پای در گل است

از دعوی وصول بحق شیخ شهر را
ترک نماز و روزه گواهان عادل است

دوری اگر بود همه یک کام میکشد
ماهی جدا از آب هلاکش بساحل است

عمر کلیم صرف ببازی شد و هنوز
آن بیخبر ز بازی ایام غافل است

همیشه کارم در کار خیر تأخیر است
که توبه مانده درست و بهار کشمیر است

دراین چمن فرود عهد خوشدلی بشتاب
ز موج سبزه بپای نشاط زنجیر است

زمان یعنی کودکی چنان برگشت
که پیر را بشراب انس طفل با شیر است

نقیض گیری افلاک را چه میدانی
علاج عقدهٔ دشوار ترک تدبیر است

بپوش جوهر خود را که از بلا برهی
کزاین گناه گرفتار بند شمشیر است

جنون بخانهٔ زنجیر اگر پناه برد
بجاست خانه تاریک عقل دلگیر است

بصیدگاه محبت که صیدها رامند
که باغبانی در بوستان تصویر است

دلم که رد فروشنده و خریدار است
ز تیره بختی همدرد بندهٔ پیر است

ز دلخراشی کز جور آسمان دیدم
هلال عیدش در دیده ناخن شیر است

سپهر تفرقه افکن کلیم از آتش عشق
کباب الفت و پیوند شکر و شیر است

[illegible]

آن بلبلم که عقدهٔ دل دانهٔ من است
آبی که هست در قفسم آب آهن است

طالع نگر که کشت امیدم ز آب سوخت
در کشوری که برق هوادار خرمن است

او را ز حال دیدهٔ گریان چه آگهی
کی آفتاب را خبر از چشم روزن است

از گلشن امید نچیدم اگر گلی
از وصل خار صد گل چاکم بدامن است

هرکس مرا شناخت ز همراهیم رمید
نشناخته است سایه هنوزم که با من است

در دیده و دلم نبود اشک را قرار
طفلی که شوخ طبع بود خانه دشمن است

گر دل مکدر است نظر از جهان ببند
در خانه هر غبار که باشد ز روزن است

گفتن چه سود کاتش شوقت بما چه کرد
احوال خانه سوخته بر خلق روشن است

تا ساختم به نیک و بد خشکسال دهر
خاکی که میکنند بسرم دهر روغن است

در چار سویش نبود رنگ و بو کلیم
این عالم فسرده که نزد تو گلشن است

نام ترا شنیدن چون آرزوی جانست
بر لب مقام دارد چون در دلت همانست

یک مرغ فارغ البال در این چمن ندیدم
در قید دام اگر نیست در بند آشیانست

شوخ الف قد من هرگه کمان کشیده
پنداشتم خدنگی در خانهٔ کمانست

دل شد هزار پاره ناله هزار دستان
این خود ز قصهٔ عشق آغاز داستانست

از دست و پا زدنها کاری نمی گشاید
پا بر نیامد از گل دستم بسر همانست

در باغ آفرینش ما بخت سعد داریم
از چار فصل قسمت ما را همین خزانست

آهی که بی سرشک است از دل بلند ناید
هرجا که باشد این گرد همراه کاروانست

گر در بلای غربت آواره وطن را — خبری به از وطن هست مکتوب و نیست انست

غم را کلیم شادی از بخت خفته ماست
پیوسته دزد خوشدل از خواب پاسبانست

چشم پوشیدن ز نیک و بد چراغ دیده است
با که گردون سازگاری کرد تا با ما کند
سرو را دانی چرا آزاد میگویند خلق
گر قفس تنگ است از بیرحمی صیاد نیست
گر بصحرا میرود ور سر بدریا میکشد
جامهٔ لایق بآن دستار عریانی بود
چشم خود را باید ش دادن بمردم عاریت
با چنین همت که جانبخشی بعالم می کند
دیدهٔ دارم که ویران گشته از یکقطره اشک

روشنی دل ز نور دیدهٔ پوشیده است
بر مراد دانه هرگز آسیا گردیده است
زانکه دامان تعلق زین چمن برچیده است
صیدش از ذوق گرفتاری بخود بالیده است
سیل راه بحر و بر از اشک من پرسیده است
بر سر هر کس که سودای جنون پیچیده است
هر که خود را لایق بالانشینی دیده است
حیرتی دارم که آن لب خنده چون دزدیده است
خانهٔ چشم تو گوئی از گل نم دیده است

دیدهٔ بدل چسان از زخم میترسد کلیم
چشم داغ من ز مرهم آنچنان ترسیده است

امسال نوبهار قدم پیشتر گذاشت
سوسن بوصف باغ زبان را کبود کرد
برگ شگوفه رقعهٔ شتائی باغ بود
شیرینی تبسم هر غنچه را بپرس

گل بیراز بساط چمن پا بدر گذاشت
نرگس ز شوق در قدح لاله سر گذاشت
زان بوسه داد نرگس و بر چشم تر گذاشت
در شیر صبح خندهٔ گلها شکر گذاشت

گل را غرور دست زر خویش بس نبود — ابر بهار بر سر آن زر گهر گذاشت
بگذاشت یادگار بجا خرمن گلی — بر هر گل زمین که شکم ابر تر گذاشت
میآورد برنگ گل زرد سر برون — نتوان بخاک گلشن کشمیر گذاشت

همه حکایت مردم گیا فسانه شمار
گیاه مردمی از خاک بر نیامده است

ز جور مادر ایام ترش رو منشین
بجلوه گاه تو هر دل که رفت از خود رفت
دعا ز عالم بالا همین خبر آورد
چرا اگر دبناگوش تو نمیگردد
تمام کی است بعالم بگو که ما آن فیض
بر شوه داده پر و بال خود خدنگ ترا

خیال کن که به پشت پدر نیامده است
دگر کسی بوطن زین سفر نیامده است
که تیر نالهٔ یکی کارگر نیامده است
اگر ز پای گهر رشته بر نیامده است
سحر بشمع مبارک اثر نیامده است
بچشم دام تو مرغی که در نیامده است

چگونه عیش بر در ره بخانهٔ تو کلیم
با این خرابه چو بار دگر نیامده است

نخل امید ز بار افتاده است
بحسابست همان درد و لم
گریه زین تخم که بر سینه فشاند
بود بر سر کشیم سر کوبی
درد را در خور طاقت بدهند

باغم از چشم بهار افتاده است
نفسم گر بشمار افتاده است
ناله ها ابله دار افتاده است
حیف دستم که ز کار افتاده است
شعله در جان شرار افتاده است

در دکانم ز کسادی چه گذشت
گرد بر روی غبار افتادست

تخته آخر پی تابوت کسی است
که ز دریا بکنار افتادست

اضطراب نگهت از دل ماست
بار چشمت بشکار افتادست

عشق تو با همه بی پروائی
دیده خونین بهار از کار افتادست

همه جا آه کلیم از پی اوست
گرد دنبال سوار افتادست

از کمی مشتری جنس سخن خوار نیست
تحفه گران قیمت است جوش خریدار نیست

دست قضا همچو شمع در چمن خوشدلی
گل بسری می‌زند کش غم دستار نیست

گاهی خاشاک سیل گاه خس شعله باش
ساکن یکمرحله سالک اطوار نیست

خاطر روشندلان زخم جفا میخورد
صیقل آئینه جز مرهم زنگار نیست

چشم پریشان نظر عاشق هرجائی است
دیده اگر بسته نیست لایق دیدار نیست

پایهٔ دونان بود سوز دلیشان بلند
خار سزاوار سر جز سر دیوار نیست

پست و بلند سخن تابع احوال ماست
ناله کنج قفس نغمهٔ گلزار نیست

غمزهٔ او دست ناز نرگس او ناتوان
غیر پرستار مست بر سر بیمار نیست

عاشق دلباخته باک ندارد کلیم
سنگ ستم گو ببار شیشه چو در بار نیست

در مزرع بختم اثر نشو و نما نیست
از گریهٔ من آب اگر هست هوا نیست

چون کج نرود هر که ز میخانه برآید
این کجروی ستمها گنه آن مژه‌ها نیست

چون شمع بهرجا که نشانند نشینیم
با هیچ کسم گفت و شنو بر سر جا نیست

هرچند که مژگان تو برگشته ز عاشق
آن نیست که روی سخنش جانب ما نیست

صد بارم اگر بخت ببازار فروشند
چون خون هدر بر سر من نام بها نیست

آمیزش ابنای زمان عین نفاق است
هرجا قدم صلح رسیدست صفا نیست

شادی و غم عشق بهرکس نپسندیم
خار و گل او لایق هر بی سر و پا نیست

بی قطع تعلق عبث است این همه طاعت
سر تا نبریده است از او سجده روا نیست

میکوشش کلیم ار ندهد فیض سخن روی
اینجاست که ابرام خنک عیب گدا نیست

سرخوشش از می چو نسیم موج هوا شمشیر است
ابر را خود چکنم قطرهٔ باران تیر است

زور بازوی توانائیم از فیض می است
باده در طبع من آبی است که در شمشیر است

موج جان بر سر هر قطرهٔ می میلرزم
چه توان کرد مس طبع مرا اکسیر است

بر سرم لشکر غم آمده از کف ننهم
آنچه شمشیر جوان است عصای پیر است

با گل روی تو دعوی نکوئی خورشید
بر طرف گر نکند زلف تو جانب گیر است

گر بجوشیم بهم ما و تو ساقی دقتست
ابر و مهتاب بهم همچو شکر در شیر است

در خم زلف تو دلها چه بهم ساخته اند
چون بنا زند بپای همه یک زنجیر است

انقدر فرق میان خط یک کاتب چیست
سرنوشت همه چون از قلم تقدیر است

سبق نطق به پیش همه خواندیم کلیم
آزمودیم خموشی است که خوش تقریر است

علاج عاشق دلگیر سیر بستان نیست
بچشم تنگدلان غنچه کم ز پیکان نیست

ز استخوان شهیدان اگر بخیزد دود … دلیل راهروان کس در این بیابان نیست

زهر تن زرهی نیست به ز نقش حصیر … برای سر سپری بهتر از گریبان نیست

حدیث تلخ از آن لب برون نمی آید … که شور طوفان در طبع آبحیوان نیست

بدور حسن تو گل از نظر چنان افتد … که چشم رخنهٔ دیوار بر گلستان نیست

ز راه پرخطر عشق زین عجب دارم … که سیل ریگ روانش بفکر طوفان نیست

مراز صحبت مینای باده روشن شد … که راز هر که تنگ ظرف گشت پنهان نیست

حیات هم بسر آید چو رزق هم خورده شود … چه نعمتی است که در کام شیر دندان نیست

زباد دامن برهم خورد محبتشان … میان شعله و شمع اختلاط چندان نیست

یکیست خانهٔ زنجیر و خانهٔ دنیا … در این دو خانه فراغت نصیب مهمان نیست

چگونه پای بدامان عافیت پیچی
کلیم آبله های فراخ دامان نیست

روزی طلب مکن تو چه دانی که آن کجاست … تیر از چه افکنی چو نیابی نشان کجاست

در کوی عشق باش مقید بجا مشو … پروانه را بباغ جهان آشیان کجاست

مسند نشین بزم جهان بی تکلفی است … کاگه نشد که صدر کدام آستان کجاست

صد بار دل بهمرهی زلف تا کمر … رفت و نشان نیافت که موی میان کجاست

هر کس بحرف و صوت گرفت از تو کام خویش … ای روزگار قسمت این میزبان کجاست

عمری دلم که همسفری کرد با سرشک … آگه نشد که منزل این کاروان کجاست

در وادئی که سیل فنا پستون کند … از استخوان سوختهٔ ما نشان کجاست

صیاد از زد و هوای تو پیر شد … ای طایر مراد ترا آشیان کجاست

هر کس شناخت قدر مرا قیمتم شکست … گوهر شناس بی غرضی در جهان کجاست

امشب که یار مست بود در برت کلیم
لب بر لبش گذار و ببین کان دهان کجاست

در کورهٔ غم سوختنم مایهٔ کام است … آتش به از آبست در آن کوزه که خام است

بی مصلحت ساقی این دور بنا شد … گر گریهٔ شیشه است و گر خندهٔ جام است

آسیب جهان پیش رسد گوشه نشین را … دامی نبود در ره آن صید که رام است

دل را چه تفاوت کند از لطف تو کم شد … کم حوصله خود بیشتر از باده تمام است

در راه فنا قافله دان اهل جهان را … وین ماندن دنیا همه یک روزه مقام است

از نور خرد کس نرسیده است بجائی … این عقل چراغی است که در خانه حرام است

مشاطهٔ حسن تو بود بخت سیاهم … محجوبی شمع اینهمه از پرتو شام است

گر حلقهٔ دام است و گر حلقهٔ زنجیر … سر حلقه بغیر از من دیوانه کدام است

هر چند که از خاک بود طینت هر دو … خشتی که بود پخته به از آدم خام است

در جیل اسیران تو هرچند که نامی است
خرسند کلیم از تو بپرسیدن نام است

خالت از تنگی جا غنچه بکنج دهن است … چکند ساخته با گوشهٔ خود چون وطن است

پستی پایه چو غواص شکوهست مرا … پر ز یوسف بود آن چاه که در راه من است

چند در خانه اش آتش فتد از پرتو تو … زین ستم آینه در فکر جلای وطن است

از جنونم بسوی عقل دلالت مکنید
گم شدن بهتر از آن راه که بی راهبر است

روز محشر ز شهیدان که نشانها طلبند
کشتهٔ تیغ تو آنست که خونش کفن است

بکر معنی را مشاطهٔ سخن فهمانند
ناخن دخل بجا شانهٔ زلف سخن است

حسن و عشق از همشان نیست جدائی هرگز
انقدر هست که آن یوسف و این پیرهن است

جز نمکت باری در این قافلهٔ اشکم نیست
دیده ام تاجر کان نمکت آن دهن است

گرمی آخر شده در فکر غزل باش کلیم
سخن تازه مگر گرم ز شراب کهن است

صبر را از دهنت حوصله تنگ آمده است
ناله‌ها را ز دلت تیر بسنگ آمده است

مژه ات آفت جان طرز نگاهت خونریز
بستهٔ آن غمزه دو شمشیر و بجنگ آمده است

بدگمانی دلم زان صف مژگان داند
گر باسلام شکستی ز فرنگ آمده است

دامن ار دامن صحراست در او کی گنجد
در سر کوی تو پائی که بسنگ آمده است

نیست چون جامه‌ام ار باب جنون چاک براز
تنم از پیرهن پوست به تنگ آمده است

چه قمارست که در کوی بتان میبازند
هر که باز آمده در باخته رنگ آمده است

عیب آن زلف رسائی است که در دامن تو
هر که دستی زده آن زلف بچنگ آمده است

اره تا نخل تمنای مرا قطع کند
همه تن پا شده و ز پشت نهنگ آمده است

در دل بر رخ هر کس نگشائیم کلیم
ای بسا عکس که بر آینه زنگ آمده است

پاس وفا داشتن بی اثر افتاده است
آفت اوقات بود خوب بر افتاده است

شکوه ام از دهر نیست آه ز ابنای او
در همه ملک این پدر بد پسر افتاده است

از سر نو قسمتی باز نخواهند کرد
خار بپا میرسد گل بسر افتاده است

بسکه در این تنگنا چشم و دلم تنگ شد
دیده ام از گلرخان بر کمر افتاده است

بر سر رحم آمد از ناله فرو خورد نم
تیر نفکنده ام کارگر افتاده است

گرمی احباب را دیده و سنجیده ام
سردی ایام از او گرمتر افتاده است

رشتهٔ گوهر شده است جاده‌ها سر بسر
در ره سودای او بسکه سر افتاده است

ظاهر و باطن کلیم همچو حبابم یکی است
صد بار از کار ما پرده بر افتاده است

بی آه سرشک ما روان نیست
آری بی گرد کاروان نیست

تن گشته ز درد بسکه لبریز
گنجایش تب در استخوان نیست

دارد در تاب زلف او را
رشک کمری که در میان نیست

از غارت عشق خانه پرداز
گر نام بود مرا نشان نیست

چون دیدهٔ دام باد پر خاک
چشمی که ز عشق خونفشان نیست

ته شیشه ز درد نیست خالی
راحت در زیر آسمان نیست

ما گریهٔ شمع یاد داریم
کمتر ز حیات جاودان نیست

راز تو کلیم چون بپوشد
جز نام تواش چو بر زبان نیست

هوای کشمیر از زهد خشک اثر نگذاشت
ز باده دست کشیدیم ابر تر نگذاشت

اگرچه کاسهٔ مستان شکست بر سر من
دلم چو لاله هوای قدح ز سر نگذاشت

که دیده است ضعیفی باین توانائی
توان هیچ تنی تاب آن کمر نگذاشت

که دیده روی ترا ای بهار گلشن حسن
که صد هوس را بر روی یکدیگر نگذاشت

کسی که گشت فراغت شعار گوشهٔ فقر
نبرد خوابش اگر خشت زیر سر نگذاشت

هنروران همه رفتند باغبان قضا
بباغ گیتی یک نخل بارور نگذاشت

کسی گذاشت پس از مرگ نام نیک بدهر
که قیمت کفن و مزد نوحه گر نگذاشت

بقای دولت دنیا ز شمع روشن شد
که تاج زر بسرش دهر تا سحر نگذاشت

کلیم ریشان پنجا نمان همیشه نبود
اثر ز غمکده اش اشک بی اثر نگذاشت

دگر بهار چمن را چه دلگشا کردست
شکوفه بر سر غنچه نثارها کرده است

چمن ز لاله و گل آنچنانکه آب روان
اگر گذشته روان روی بر قفا کرده است

چنین که چوب قفس برگل است بلبل را
غریب ساخته صیاد اگر رها کرده است

نه از ترنم بلبل شکفته گل در باغ
که هر کسب هوا غنچه سینه وا کرده است

چه عقده ها که ز خاطر گشود غنچهٔ گل
بهار بین که گره را گره گشا کرده است

چوبی می است ازاد ساغر سفالی به
چه شد که نرگس جام خود از طلا کرده است

هر آن نهال که از برگ دست بر دارد
بهار گلشن کشمیر را دعا کرده است

بحیرتم ز هوا بس ببین که در یک طبع
هزار رنگ تلون چگونه جا کرده است

بیادگار هوا از هر گلی رنگی است
برنگ هر یک از آن جلوه جدا کرده است

در این بهار کلیم آنکه هست قدرشناس
برای خار سر انجام رونما کرده است

چشمت چراغ باده ز میخانه ها گرفت
زلف تو باج مشک ز چین ختا گرفت

آیینه را ز پرتو خورشید رو نداد
تابی که چهرهٔ تو ز آب صفا گرفت

دل را فریب کام نیفکند در بلا
در دام عشق بیشتر از دانه جا گرفت

در خاک اگر نشست بخون کی چو ما طپید
نقش قدم کجا برهت نقش پا گرفت

چشمی که شد ز حیرت لعل لبت سفید
چون چشم داغ من ز نمکت توتیا گرفت

از الفت قدیم که دارد باین هدف
تیر تو استخوان مرا از هما گرفت

مستی ز چشم تو نبود خوشنما دگر
رو بست ز خط چو ماتم اهل وفا گرفت

در حیرتم که حال فقیران چه می شود
حرص غنی چو کاسه ز دست گدا گرفت

منت ز دستگیر کشیدن کشنده است
ضعف آنچنان خوشست که نتوان عصا گرفت

هر دل کلیم کاتش سودا در او فتاد
مانند شمع در شب آن زلف جا گرفت

سیل در اقلیم ما پیرایه بند خانه است
رخنه مانند نقش آرایش کاشانه است

کام دنیا را برای اهل دنیا واگذار
چند را ارزانی آن گنجی که در ویرانه است

برد در و بام دلم غم بر سر هم ریخته است
میهمان در خانه ام دایم زیاد از خانه است

قابل چندین شکایت نیست وضع روزگار
آنچه دارد تلخ و شیرین جمله یک پیمانه است

صرفه را دیوانه ها دارند در عقل و معاش
بوریا گه فرش گاهی جامهٔ دیوانه است

خوشه شمعت بار گشت امیدا
رشک بردن لازم عشق است بر هر کس که هست
مرهم زخم جفای چند کس باید شدن
اختیار حل و عقد زلف او دارد دلم

آب و رنگی دارد اما خوشه‌اش پیدا نه است
هر که در زیر است بار خاطر پروانه است
طرهٔ او را یکی از سینه چاکان شانه است
خانهٔ زنجیر را دیوانه صاحب خانه است

میرمم از هر که باشد آشنای من کلیم
آشنای معنی نگرم که آن بیگانه است

آرام در سرشت دمی آرمیده نیست
بر روی ما ز آفت سیلی روزگار
خوشش آنکه دل بسلسله مویان نداده است
دنیا شکسته کشتی بحر حوادث است
دست ار گشاده نیست هما تا که نیست دست
هر کس بریده طرهٔ در پا کشیده را
عمرم تمام صرف ره جستجوی شد
شب طی کنند راه وفا را مجردان

آنکس که طبعش از همه عالم رمیده نیست
امید بازگشتن رنگ پریده نیست
در مشک زلف بوی بزخمش رسیده نیست
در کشتی شکسته کسی آرمیده نیست
فرقی میان بسته پر و پر بریده نیست
چاکش ز جیب صبر بدامن کشیده نیست
تا یافتم که مهر و وفا آفریده نیست
با سایه چون رفیق شود کس جریده نیست

یا خانهٔ حباب بود یا دل کلیم
جائی که عنکبوت علایق تنیده نیست

کدام شب که ز هجر آتشم بجان نگرفت
رسیده ام گرفتن چنان بهمت فقر

بسان شمع مرا گریه در میان نگرفت
که خاکم از قدم هیچکس نشان نگرفت

بست دبو در رگ و ریشهٔ من آتش شوق
علاقه بدل و جان و سنگ راه وفاست
کسی که تلخی منت چشید همت او
ز خوان و نعمت دنیا چه بهره بردارد
تو قدر دیدهٔ گریان چه دانی ای ناصح
کسی که تجربه همت زمانه نمود

چنان گرفت که آتش به نیستان نگرفت
خوشش آن رسیده که الفت باین و آن نگرفت
مراد جان و جوانی را آسمان نگرفت
دلم که غیر سر انگشت در دهان نگرفت
چو هر گر آتش عشقت بخانمان نگرفت
هر آنچه باز توان داد از جهان نگرفت

سری که خدمت فتراک او نکرد کلیم
برات بوسه بران خاک آستان نگرفت

سیر گل امسال از تنهائیم دلخواه نیست
هر مرادی را بهمت میتوان تسخیر کرد
اقتضای طالع دارون و بخت پست ماست
نیست ما را دانهٔ جز گاه در کشت امید
ما د شمع انجمن را یک طبیعت داده اند
در پناه خاکساران ایمنم از گمرهی
طاعت مقبول درگاه الهی آگهست
از ریاضت زرد رو مانند زاهد زان نیم

ز آشنایان غیر بلبل هیچکس همراه نیست
دست کوته سهل باشد همت ار کوتاه نیست
افتی در راه ما گر هست غیر از چاه نیست
آنم از بخت زبونم گاه هست و گاه نیست
از لب ما بر نیاید گر نفس کوتاه نیست
هر کجا نقش قدم باشد بغیر از راه نیست
خامشی بهتر از آن ذکری که دل آگاه نیست
کاب تخمیر وجود من بزیر کاه نیست

آنم از کوتاهی بخت زبون باشد کلیم
گر مرا تار رسائی در کمند آه نیست

دلا سر سفرت زین خرابه منزل نیست | تو گرچه غافلی از مرگ مرگ غافل نیست
بکوی عشق ثبات قدم چه میداند | زاشک خویش اسیری که پای در گل نیست
مدام ز آتش حرمان کسی نسوخت چو من | شبی ز بادهٔ تب و تاب شمع محفل نیست
دهی بکعبهٔ مقصد رود ز زهد و صلاح | ولیک جرعهٔ آبی در این دو منزل نیست
سرشک عاشق بیچاره همچو تخم وفاست | که در زمین بهشتش امید حاصل نیست
بروز حشر ندارد در سرخ روئی رنگ | شهید عشق اگر شرمسار قاتل نیست
اگرچه ما نگرفتیم جای مجنون را | جنون ناقص ما کم ز عقل کامل نیست
سعادتیست اگر از سبه زبان نبود | حدیث مهر و وفایت که از ته دل نیست
ره گشایش کار آنچنان فلک بستست | که راه قافلهٔ موج سوی ساحل نیست

ندیده ایم بجز اشک بیقرار کلیم
مسافری که بآرام هیچ مایل نیست

گر دست تیغت از سر خصم ابتدای فتح | اینست ابتدا چه بود انتهای فتح
ای از ازل بقامت شمشیر نصرتت | همچون غلاف آمده چسبان قبای فتح
آید ز بحر لطف الهی بدرگهت | چون موج سوی ساحل فتح از قفای فتح
بر دوش باد سر کند همچو بوی گل | در گلشن جهان خبر غمزدای فتح
سرها که همچو غنچهٔ ناشکفته چیده اند | مشت گلی است از چمن دلگشای فتح
بر آب کس بنا ننهد دست قدرتت | دایم بر آب تیغ گذارد بنای فتح
سوفار را چو غنچه دهان پر زبان شود | در عرصهٔ نبرد ز شوق صلای فتح

مردان کار همچو نی تیر یکت بیک | پا کرده سخت و بسته کمر از برای فتح
ابروشال موسی دمد از زبان تیغ | از بس کند برای دلیران دعای فتح
تیغ و سنان بجال زره رشک میبرند | گویا هزار دیده به بیند لقای فتح

گلزار رزم شاه جهان پادشاه را
آن بلبلم کلیم که دارم نوای فتح

دل که لبریز الم شد ز نوا می افتد | جام هرچند شود پر ز صدا می افتد
سوخت اسباب تعلق دل و آلوده نشد | قدم برق بسر منزل ما می افتد
نتوان ناصح عریانی ما را پوشید | راز پنهان نشود چون بملا می افتد
جامه در خون شهیدان بخرام بناز | بتو از شاخ گل این رنگ قبا می افتد
دوستداران مراد بسر سکون نگرفته | گر بمن سایه کند بال هما می افتد
زلف بر کار تو چون دل شکستن ندهد | هر که از روی تو برخواست بجا می افتد
چه بگویم که شبم بی تو چسان میگذرد | صبحم از تیرگی شب ز صفا می افتد
شب آدینه بدریوزهٔ میخانه روم | زانکه از هفته همین شب بگدا می افتد

هر که عاجزتر از او خواسته امداد کلیم
دستگیرش بود آنکس که ز پا می افتد

با بخت بد ز همرهی ما جدا شود | خواهم که جاده در ره وصل اژدها شود
چشم گشایش از فلکم نیست زانکه بخت | در کار نفکند گرهی را که وا شود
با خویشتن بخاک دلا حسرت وصال | چندان ببر که توشهٔ راه فنا شود

ناسازی زمانه بهرکس که رو نهد
شد وقت آنکه در چمن از مقدم بهار
شرط رهست تشنه لبی در طریق عشق
نفس دنی که عاشق جام است خو نشد نیست

اگر برگل زمین گذر دخار پا شود
مانند غنچه شیشهٔ سربسته وا شود
گرنقش پای چشمهٔ آب بقا شود
درکشتی شکسته اگر نا خدا شود

اشکم زیاد شعلهٔ بالاسی ای کلیم
از دیده ام برنگ شرر در هوا شود

نشود اینکه زدل اشک جگرگون نرود
کام دل رم کند اما طلبم ام شود
رخصت بادیه گردی زکجا خواهد یافت
شب خیال تو چنان بر سر دل میآید
ما بر آئینهٔ دشمن نپسندیم غبار
گریه در اول عشق است نشان خامی
آه سرگشته که در سینه کامی پیچید
راز دار آمدهٔ باهمه بی پردائی

طفل آراسته از خانه بدر چون نرود
راه گر گم شود از بادیه بیرون نرود
اشک ما گر بسر تربت مجنون نرود
گر کسی بر سر دشمن بشبیخون نرود
آه ما صاف دلان جانب گردون نرود
زخم ما تا نشود کهنه از او خون نرود
گرد بادیست که از خانه بهامون نرود
که سخن از دهن تنگ تو بیرون نرود

میرود از سر مخمور بردن باد شراب
ولی از یاد کلیم آن لب میگون نرود

بهر کنز سر شکایت من دانی شود
روی تو بر بهار زبس کار تنگ ساخت

این در گرفته شد بز دن دانی شود
یک غنچه در فضای چمن دانی شود

بستم بسی ببال هما بهر امتحان
خمیازه در خمار گشاید مگر بهم
مجلس تهی ز غیر شد ما همان خموش
عریانیم لباس دگر گشت چون کنم
عاشق نمی شود ز شکسته دلی خلاص

یکبار بخت نامهٔ من دانی شود
ورنه بحرف وصوت دهن دانی شود
رهزن نماند و راه سخن دانی شود
تنگ علایق از سر من وانی شود
تا از کمند زلف شکن وانی شود

خاک وطن کلیم زبس غم فزا شدست
گل تا بود مقیم چمن دانی شود

خوبان که بردی بر من بیدل نهاده اند
باشد نشان با همه خونین بکوی دوست
ستان ز بحر پر خطر عشق همچو گل
پنی ز شوق پاره نگردند زاهدان
مقصد طلب بباش که سرگشته مانده اند

دام از پی شکاری بسمل نهاده اند
آنجا ز بس که پا بسر دل نهاده اند
نابر گرفته گام بساحل نهاده اند
بر دستشان ز سبحه سلاسل نهاده اند
آنها که رخت خویش بمنزل نهاده اند

در بزم او کلیم ز آه شرر فشان
شمعی است در کنارهٔ محفل نهاده اند

گر شبی دیده خونفشان نبود
از دل ما نرفت آبله ها
هر کسی سالک ره دل نیست
تا سحر آرزو خبر دارد

آب در جوی کهکشان نبود
ریگ صحرای غم روان نبود
راه دل راه کاروان نبود
کمری را که در میان نبود

تا زبان بسته ایم مفهمیم / سخنی را که برزبان نبود
پس زانوی فکر ملکی است / که در اقلیم اصفهان نبود
طبق رزق صاحبان سخن / زیر سرپوش آسمان نبود
غیر حرف سبک نمیشنوم / وای بر گوش ار گران نبود
روزیم همچو دام ماهی نیست / لقمهٔ کس صد استخوان نبود
بجز این شعر تنگ میدانست / جای فو آس اندران نبود
خویشتن را سبک ز جر خفیف / نکنم طرح گر گران نبود

درگلستان دهر غیر کلیم / بلبلی موسم خزان نبود

چو تاب زلف دهی از بنفشه تاب رود / زبی چو خنده گل از بس عرق در آب رود
چنین که روی جهانی بسوی خود کردی / عجب که سایه بدنبال آفتاب رود
چه جای شادی غم عار دارد از دل من / بناز چند در این منزل خراب رود
زسوز آهم نم در نهاد دریا نیست / مگر سحاب بسر چشمهٔ سراب رود
دعای صحبت تو هر زمان بجای نفس / بسوی لب بدل گرم شیخ و شاب رود
فرشته راه نیابد که بر زمین آید / بچرخ بسکه دعاهای مستجاب رود
گلاب از گل خورشید میکشد عیسی / بی علاجش اگر حرفی از گلاب رود

نه همچو لاله زتب گرم گشته است کلیم / چو شمع از تن زارش توان و تاب رود

برای داغ نو بر دل توان و تاب نوشتند / دگر خراج بدین منزل خراب نوشتند
به پیش هر الف زخم صفر داغ نهادند / ستم کشان چو جفای ترا حساب نوشتند
همیشه دجله و جیحون چو دوستان قدیمی / زموج نامه بدین دیدهٔ پرآب نوشتند
جفاکشان بی آرام دل بصفحهٔ سینه / ز زخم تیغ تو تعویذ اضطراب نوشتند

کلیم را تو سگ خویش خوانده عجبی نیست / گرش سرآمد اهل وفا خطاب نوشتند

کسی که از گل داغ تو گلستان دارد / از او مرنج چو بلبل اگر فغان دارد
خدنگ خویش بغیری مزن که سینهٔ من / برای تیر تو از داغ صد نشان دارد
بی نظارهٔ گل ابر چشم حیران است / نه رخنه است که دیوار گلستان دارد
تو گرچه غافلی از حال من ولی صد شکر / که ناوکت خبر از مغز استخوان دارد
چنان زخویش به تنگم که هر سر مویم / زبهر قتلم تا تیغ او زبان دارد

کلیم سکهٔ داغ ار بنام خویش زند / شه ولایت و در دست جای آن دارد

کسی دایم بسان موج تا کی در سفر باشد / دری نشناسد و چون باد دایم دربدر باشد
سبک پی قاصدی باید که چون عزم نامهٔ ما را / بدست او دهد کاغذ هنوز از گریه تر باشد
بچشم احتیاجی نیست گر این است گمراهی / که کور از عصا هم میتواند راهبر باشد
زبس بر خویشتن میبالد از ذوق گرفتاری / قفس بر بلبله بر مرغ دل ما تنگ تر باشد
از این وحشت سرایم گوشهٔ امنی نشد روزی / که همچون شمع هر جا میروم سر در خطر باشد

کلیم از دل بدر کن آرزوی آن کمر ورنه — مدام از اشک حسرت موج خونم تا کمر باشد

آن گرم خو بسوز دل ما رسیده بود — خوناب این کباب بر آتش چکیده بود

در گلستان بیاد دهان تو غنچه را — امسال باغبان همه نشکفته چیده بود
همچون چراغ روز براه تو سوختیم — بخت دلی که انجمن افروز دیده بود
بروی تو ز دیدن گل چشم حیرتم — انکار تر ز گوش نصیحت شنیده بود
چون گوهرم بسوی وطن بازگشت نیست — این مرغ از آشیان بچه طالع پریده بود
ای دل ز سخت گیری صیاد ما مپرس — آنرا که بست رشته بپا سر بریده بود

میخواست جای خار دگر دل کند کلیم — خار غم ترا اگر از پا کشیده بود

دل تمنای صحر او دارد — خانه سیلاب آرزو دارد
کو بکو در بدر ز بس گردید — گرد در پیش ناله رو دارد
یکزبانم من و بمنگویم — سخنی را که پشت و رو دارد
چشم باریک بین اگر باشد — قدح آفتاب مو دارد
عکس را نیست جا در آینه ام — بدلم بسکه درد رو دارد
پرغبار است دل ز غمخواری — خانه ام گرد رفت و رو دارد

از مریدان آن درست کلیم — خرقهٔ داغ آرزو دارد

کهی گر بر لب او چشم اشکبار افتد — دلم ز دیده نمکسود در کنار افتد
ز جنگجوئی ادا ایمنیم ز کینهٔ دهر — نمیگذارد و نوبت بروزگار افتد
فلک بخشک نبسته است آنچنان کشتی — که اشک حسرت ما نیز آبدار افتد
نهشت دست جنون دامنی که بند شود — بخارزار علایق گرم گذار افتد
بچشم مست تو خون را حلال باید کرد — که ترک عربده جوید چو در خمار افتد
ترا ز صید دل ما چراست اینهمه عار — نه پادشاه گهی در پی شکار افتد
بمی ز باده ازین چهره شعله خیز مکن — چه لازم است که آتش بکوهسار افتد
ز رشک روی تو گلشن چنان خورد برهم — که آشیانهٔ مرغان ز شاخسار افتد
نجات غرقهٔ بحر تعلق آسان نیست — مگر ز تختهٔ تابوت در کنار افتد

کلیم عجز من و آن غرور یار بهم — بسان گرد که دایم پی سوار افتد

ناخلف را بکسی تحفه ز آبا نرسد — نسبت گوهری آب بدریا نرسد
رشتهٔ طول امل عارف روشندل را — راست چون رشتهٔ شمع است بعقبا نرسد
بخت چون سد ره کام شود عاشق را — اثر گرمی خورشید بحربا نرسد
دو جهان حسرت بالات الفکش دارد — سرو را با تو بیک فاخته دعوا نرسد
انقدر کار شکن صافدلان را شده جمع — که دگر دشمنی شیشه بخارا نرسد
حالت شمع دلیل است که بر کشور دل — سر بسامان بجز از آتش سودا نرسد
ظاهر و باطنم از بسکه بود دور از هم — رنگ خونم ز ته پوست بسیما نرسد

ما در این غمکده بمطالع زخم آمده ایم
خنده بی گریهٔ خونین بلب ما نرسد

همتم هست رسان حتم اگر کوتاه است
پشت پایم رسد از دست بدنیا نرسد

کس چه داند که کلیم ابر کدا این وادیست
قاصد سیل گر از جانب دریا نرسد

خیال روی تو هرگاه سینه تاب شود
بسینه آینه داغم آفتاب شود

تو گل بسر زدی و شمع گل ز سر برداشت
زبیم آنکه مباد از شرم آب شود

در آتشم ز تغافل نشاندهٔ باری
تبسمی که بمکپاش آن کباب شود

ز شوق سوختم و تاب یک نگاهم نیست
حریص باده مباد اتنگ شراب شود

فروغ دیده ز می جسته ام مراچشمی است
که چون حباب قدح روشن از شراب شود

امید کام ز مغرور سرکشی دارم
گر از نگاه بوصل ابد حساب شود

به کم نگاهی چشمش کلیم میسازم
امید هست که آن مست بی حجاب شود

می آشام غمت پیمانه و ساغر نمیداند
بجز تبخاله بر لب ساغر دیگر نمیداند

ندانم از خدا برگشته مژگانش چه میخواهد
که سر از سجدهٔ محراب ابرو بر نمیدارد

تو بی پروا درون دل ولی از حال دغافل
که آتش آگهی از سوزش مجمر نمیدارد

کنم از هر نگاهت مستی دگر چه بر ستاین
کسی صد رنگ می اینشوخ در ساغر نمیدارد

چو نقش پا ندارد بستر م بالین بکنج غم
که از سر در گریبانی سر ما بر نمیدارد

سرت گردم مگردان اینچنین یکباره محرومم
که دارد سایهٔ سرو سهی کو بر نمیدارد

متاع صبر دارم از دلم جستی عجب از تو
نمیدانی که گلخن غیر خاکستر نمیدارد

من بیکس هلاکت گرمی داغ جنون گردم
که تا شد پاسبانم چشم از من بر نمیدارد

کلیم از شعر رنگین او دو بیت ساده میگوید
عروس تنگدستان بیش از این زیور نمیدارد

کی آن صیاد بی پروای نخجیر میگردد
که دایم در پیش صد صید از جان سیر میگردد

صبوری چون ز حد بگذشت کاری زو نمیاید
که دارو کهنه چون گردید بی تاثیر میگردد

خط سبزت عنان اختیار از دست دل برده
بهار است و دگر دیوانه بی زنجیر میگردد

همین پند از زبان حال گوید شیشهٔ ساعت
که فرصت دان غنیمت دست بالا زیر میگردد

سراپای وجودم باده شد از حرص میخواری
دل همچون حبابم چشم و دل بسیر میگردد

شراب کهنه مینوشم ببزم او چو بنشینم
بمن چون نوبت آید دختر رز پیر میگردد

کلیم آن گردش چشم و نگاه دمبدم کم شد
چو ساقی سرگران افتاد ساغر پر نمیگردد

کی بود سرگشتگیها را دل از سر وا کند
خویش را دیوانهٔ یک شهر و یک صحرا کند

پا اگر فرسود شاید دستگیر تن شود
همچو نقش بوسه و رنگ آستان ماوا کند

سود سودای نمکت ما را سوی کشمیر برد
اعتباری بخت شور آنجا اگر پیدا کند

دوستان نازکت مزاج و ما بسی نازک دماغ
چون کسی اوقات صرف پاس خاطرها کند

در دلی گر ره نداریم آن هم از تقصیر ما است
کس باین سرگشتگی در خاطری چون جا کند

در قدم گلزار دارد ره نورد راه شوق
میزند بر سر اگر خاری برون از پا کند

هرچه از عمر سفر کوتاه شد یارب که بخت — مایهٔ افزونی شبهای وصل ما کند
سیل را در ره مقام از اختیار خویش نیست — حیلتی باید که سد راه از صحرا کند

گر بهزیست دیر میآید کلیم از صبر نیست
موسمی باید که کس آهنگ این دریا کند

ریاض ملک را دیگر بهاری دلگشا آمد — بفرق دولت از تو سایهٔ بال هما آمد
بروی ترکش اقبال تیر رفته برگشته — دعای مستجاب از آسمان حاجت روا آمد
زگرد موکب اقبال چشم بخت روشن شد — بباغ خاطر افسردگان آب بقا آمد
بهای سرمه با خاک سیه خواهد برابر شد — چنین کز گرد راهت کاروان توتیا آمد
از این کحل الجواهر قسمت من بیشتر باید — که شد در راه او چشم امیدم چارتا آمد

کلیم از باغ امید است گل شادی بدامن کن
نهال خوشدلی را موسم نشو و نما آمد

دل بیهده افغان ز تو ناساز ندارد — چون شیشه که تا نشکند آواز ندارد
این عیب بگیرائی مژگان تو ماند — از رفتن اگر اشک مرا باز ندارد
در خلوت دل پرده نشین کیست بجز تو — در سینه صدف غیر گهر راز ندارد
هر راز که دل داشت نهان اشک ترا گفت — پیکان تو رازی است که غماز ندارد
چون دام در او سر زده نتوان بدر رفت — عیب است قفس را که در باز ندارد
تا نشکند آن زلف دو مژه روی تابد — امید ظفر از سپه ناز ندارد
من لب اگر از نوحه و فریاد نبندم — دیوانه در این بزم هم آواز ندارد

در محفل دیوان کلیمش نتوان یافت — گر شمع سخن شعلهٔ آواز ندارد

پرپیچ و تاب تیره و بی امتداد بود
این زندگی که نسخهٔ از گردباد بود

دل از سر امید اگر بر نخواستی — جا تنگت بر نشستن نقش مراد بود
هر صید گام کز پی او میدوید دل — هرگه بدام آرزو افتاد باد بود
خوش وقت بیغمی و جوانی که داشتیم — صد باعث طرب که یکی طبع شاد بود
از آسمان گشایش کاری که دیده ایم — در شصت او خدنگ بلا را گشاد بود
هر عقدهٔ غمی که بکارم فلک کند — مشکل گشاتر از گره اعتقاد بود
از عشق در زمان تو بیگانه گشت حسن — ورنه میان شعله و شمع اتحاد بود
در جام و لاله و گل این باغ کرده اند — خونابهٔ غمی که ز دلها زیاد بود

در زیر زنگ حادثه گم شد ز من کلیم
آن دل که همچو آینه روشن نهاد بود

تا تو رفتی جان گرامیرش با تن نکرد — عکس در آینه بی صورت دمی مسکن نکرد
پاک طینت با گرانان سازگاری میکند — آب آهنگ جدائی هرگز از آهن نکرد
مفلسان را کس نمیخواهد ز مینا کن قیاس — تا تهی شد دیگرش کس دست در گردن نکرد
تودهٔ خاکستر دلها بگردون تا نرفت — روزگار آینهٔ خورشید را روشن نکرد
بسکه بی آرامیم در عشق او تاثیر داشت — کینه ام یک لحظه جا در خاطر دشمن نکرد
سبزه و گل را که پیش آتش و خاکستر است — چشم یک بین امتیاز گلشن و گلخن نکرد

در گلستان هم دل خرم نباید داشتن
غنچه تا نشکفت کس پروانش از گلشن نکرد

بسکه با تاریکی شبها کلیم الفت گرفت
خانه روشن از چراغ وادی ایمن نکرد

گاهی که سنگ حادثه از آسمان رسد
اول بلا بمرغ بلند آشیان رسد

ای باغبان ز بستن در پس نمیرود
غارتگر خزان چو باین گلستان رسد

حرف شب وصال که عمرش دراز باد
کوته تر است از آنکه ز دل بر زبان رسد

آخر همه کدورت گلچین و باغبان
گردد بدل بصلح چو فصل خزان رسد

مرهم بداغ غربت ما کی هند وطن
گوهر ندیده ایم که دیگر بکان رسد

من چند این خرابه ام آخر هما نیم
از خوان زرق تا بکیم استخوان رسد

رفتم فرو بخاک ز سرکوب دوستان
نوبت کجا بسرزنش دشمنان رسد

بی بال و پر چو رنگ ز رخسار میپریم
روزی که وقت رفتن ازین آستان رسد

پیغام عیش و میر بما میرسد کلیم
می در بهار اگر نکشم در خزان رسد

گردون نشسته تهمم سنگ کین زند
طالع بسنگ کشتهٔ من آستین زند

ممنون روزگار نگشتیم و ایمنیم
مارا که برنداشته چون بر زمین زند

چاک دلم نه بخیه نه مرهم کند قبول
بر هر دو پشت دست چو نقش نگین زند

همچون حباب ذوق خموشی کسی نیافت
گر دم زند نخست دم واپسین زند

در محفلی که تازه در آئی گرفته باش
اول بباغ غنچه گره بر جبین زند

تا

تا رفته ام ز بزم تو بر در نشسته ام
بیتاب شوق بر در دل آنچنین زند

امروز آرزوی جهان در کنار اوست
خوشوقت آنکه دست بدامان زین زند

شاید که حال دل قدری به شود کلیم
گر یار شیشهٔ دل ما بر زمین زند

لبم ز بستگی دل اگرچه وا نشود
چو لاله خون جگر خوردنم قضا نشود

بیک لباس مقید مشو که ساختگی است
چرا گلی بتنت پیرهن قبا نشود

دل ضعیف چنان جذبهٔ قوی دارد
که تیر هیچ بلائی از او خطا نشود

کلید چاره و تدبیر تا نگردد گم
دری که بسته بروی امید وا نشود

گرفته خانهٔ غم میکشم بخانهٔ دل
که جز بمهمان آرایش سرا نشود

حدیث عشق تو با هیچکس نمی گویم
شرر ز آتش سودای ما جدا نشود

کمند طرهٔ او بار یکجهان دل را
نمیتواند بر داشت گرد و تا نشود

سعادت ازلی را بکسب نتوان یافت
که زاغ از خورش استخوان هما نشود

چنان مکن که کلیم از در تو پا بکشد
شکسته دل شده بار شکسته پا نشود

کسی که از خضر آب بقا نمی گیرد
پیاله را بجبر از دست ما نمیگیرد

ز بی نصیبی اهل هنر عجب دارم
که استخوان بگلوی هما نمیگیرد

میانهٔ دو جهان آنچنان نفاق افتاد
که کاه هم طرف کهربا نمیگیرد

باین دماغ که با بوی گل بسر نبری
چه میکنی که دلت از جفا نمیگیرد

بیا بیا که چنان بی تو زندگی تلخ است — که موج دامن آب بقا نمیگیرد
نخورده پیچش و تابی بکام دل نرسی — گهر برشتهٔ پیتاب جا نمیگیرد
در این خمار بفریاد من رسس الساقی — که غیر رعشه کسی دست ما نمیگیرد
حلاوتی که دل از کنج فقر یافته است — چرا شکر ز نی بوریا نمیگیرد

حنای موسم گل تا نرفته است از دست
کلیم پای گلی را چرا نمی گیرد

کشش اوست که ما را بسر کار برد — بلبل از نکهت گل راه بگلزار برد
بر در میکده مستی بترنم می گفت — باده آبی است که از آینه زنگار برد
سود این داد و ستد چیست که در خلوت تب — فرصت حرف دهد قوت گفتار برد
استخوانم نشود پیش خدنگت تو سفید — ورنه زخمم گره خنده ز سوفار برد
یک چمن آب خورد از عرق خجلت گل — نکهت زلف تو گر باد بگلزار برد
مژده را داد ز کف چشم تو در آخر حسن — ترک مفلس چه شود تیغ ببازار برد

شور بختیم و شهید لب او کاش کلیم
استخوانهای مرا سوی نمکزار برد

دلم ز خوی تو غیر از جفا نمیخواهد — سپند ز آتش مهر و وفا نمی خواهد
چو من ببزم در آیم برای جا دادن — تو بر مخیز که پروانه جای نخواهد
فسردگی را بازار آنچنان گرم است — که گاه روی دل از کهربا نمیخواهد
کلیم سوخته عریان بی سرو پانیست — بسان شمع کلاه و قبا نمی خواهد

نه

ببزمت ای خوش آنعاشق که سرگرم فغان افتد — شود چون صبح روشن راست چون شمع از زبان افتد
چمن از بسکه تاریکست با شمع جمال او — فروزم گر چراغ ناله مرغ از آشیان افتد
بخلوت هم نقاب از چهره هرگز برنمیدارد — مبادا شمع را زین بیشتر آتش بجان افتد
قبول عشق اگر داری طمع از خرمی بگذار — که گل چون بشکفد اینجا ز چشم باغبان افتد
اگر برهم خورد عالم همان بر جای خود باشم — نخواهد بر دنش گر سایه در آب روان افتد
بسوز سینهٔ پرناوکم گاهی نگاهی کن — تماشا دارد آن آتش که اندر نیستان افتد

کلیم از چشم یار افکند این بخت سیه ما را
الهی کوکب بختم ز بام آسمان افتد

بسمل ز تیغ او بطپیدن نمیرسد — وز کشتگان کفن ببریدن نمیرسد
چون خنده گل است ز بس ضعف ناله ام — کز لب چو بگذرد بشنیدن نمیرسد
گر پا شکسته نیستی این راه سر مکن — رهرو بکام دل بدویدن نمیرسد
از بسکه برق تشنه لب آب خاک اوست — مزروع کشت ما بدمیدن نمیرسد
جائی که نرگس تو بود نوبهار را — در چشم لاله سرمه کشیدن نمیرسد
ما را که تلخکام بخت آفریده اند — غیر از لب پیاله مکیدن نمیرسد
گوشش گران بگیرد هریم نزد ما — پیغام آشنا برسیدن نمیرسد

این است اگر زمانه و ابنای او کلیم
هیچ آرمیدنی برسیدن نمیرسد

شعلهٔ آتش حسن تو چو بالا گیرد — فلک انگشت بدندان ثریا گیرد

کاه

کاهش عشق زبس جسم مرا هم بگداخت   رنگ در چهرهٔ من پردهٔ سیما گیرد
خود اگر گوشه نشین نام جهانگرد خوشست   طرز باید که کسی یاد ز عنقا گیرد
بوی می مرهم ناسور بود کاهش کسی   پنبهٔ داغ مرا از سر مینا گیرد
اشک تا هست بخوناب جگر پروردست   این نه طفلی است که از شیر کسش وا گیرد
بطپیدن پر و بالی نتوانند شکست   دل مرغان قفس زود ز صحرا گیرد
بسکه پست است بمعراج تو گوئی رفته است   بخت من آبلهٔ گر به تبه پا گیرد

با چنین طالع وارون چه توان کرد کلیم
زهر تا چند کس از دست مسیحا گیرد

ابر سرمایه گر از چشم تر ما ببرد   لوث آلودگی از دامن صحرا ببرد
طالع دون چو قوی گشت حریفش نشوم   گر هما سایهٔ دولت ز سر ما ببرد
تیغ بیداد تو چون کشور دل بگشاید   نا دلت مژدهٔ این فتح باعضا ببرد
خانهٔ صبر و خرد رفتی و بس نیست که باز   مژده ات نقب بگنجینهٔ دلها ببرد
قدر کالای مرا سیل نگو می داند   که اگر نیک اگر بد همه یکجا ببرد
چشم مست تو حریفی است که گر یابد دست   عکس را از دل آئینه بیغما ببرد

کم مبین خواری ما را که باین بیقدری
سیل از خوار چشم تحفه بدریا ببرد

خستگانرا تا دلش آرام جانی میشود   سینه را پیکان او راز نهانی میشود
بسکه از سوز درونم در نهاد دانما ند   در گلو هر قطره اشکم استخوانی میشود

شمع اگر هم قامتش شد کو میان لاغرش   جلوه اش کی آفت هوش جهانی میشود
بسکه دارم در نظر روز و شب آنچشم سیاه   دیده ام آخر که چشم سرمه دانی میشود
پیک اشکم گر رود در نیستان سراسر سود دست   در سر کوشش ز قاصد کار وانی میشود
چند پیچی روی با بر خاک عجز و بگذری   از هوس بر دار فرش آستانی میشود
در خس و خار وجود دم آتش هجران من   گر برای مرغ تیرت آشیانی میشود
آرزوی زخم تیغت بسکه با خود برده ام   بی سبب چون موج بر خاکم نشانی میشود

نه همین از چرخ میاید ستم بر من کلیم
بر سرم هر ذرهٔ خاک آسمانی میشود

کی تغافل میتواند عاشق بیتاب کرد   چون توان با تشنگی قطع نظر از آب کرد
موبمو قربان آن ابرو شدم اما هنوز   طاعت مقبول نتوانم در آن محراب کرد
حیف از اشکم که چون آب روان بیجا اهلیت   شمع از یکقطره تخل شعله را سیراب کرد
با همه دریاکشی مستی ندانستم که چیست   گریه از بس میتوانم بر شراب ناب کرد
از بی بیداری شبهای وصل آن نگار   شرمسار از یاری بختم که چندین خواب کرد
کلبهٔ ویران ما خواهد بآبادی رسید   گر پی تعمیر او سیلاب گل در آب کرد

حسن چون دل را برد از ما چه میاید کلیم
بر سر ویرانه نتوان جنگ با سیلاب کرد

از لذت جور تو خبردار نباشد   زخمی که لبش بر دل سوفار نباشد
چشمان توام تشنه بخونند مبادا   این شربت کم بخش دو بیمار نباشد

بر روی تو چشم از همه بستم که ندیدم / عکسی که باین آینه زنگار نباشد

وآنگه بترم از سایه و در کوی تو هرگز / از ناکسیم جا پس دیوار نباشد

جز مهر توام نیست متاعی و ز غیرت / جائی بفروشم که خریدار نباشد

مجنون نتوان گشت بژولیدگی تو / مستی بپریشانی دستار نباشد

زنهار کلیم از مدد بخت بپرهیز / این بخت همان به که بکس یار نباشد

گاهی از خاک درت بر زخم ما بندند / اینچنین مگذار ما را یار ما کن یا ببند

حفظ بی برگی به سامان کن اگر وارسته‌ای / خانه از اسباب چون خالی شود در را نبندند

رنگ ما چون مرغ وحشی زد از زه میبرد / ساقی از یک جرعه ما را رنگ بر سیما ببند

در کمین منشین اگر خواهی شکار آید بدام / خویش را انجا و پای آهوی صحرا ببند

تارهای زلف را ای شوخ در گردن مپیچ / رشته بر آن دستهٔ گل از رگ جانها ببند

حرف را با صرفه میگو تا کدورت ناورد / باده گر خواهی که صاف آید سر مینا ببند

نشر دیده است ناشایسته دیدن از خسان / چشم اگر در کار داری دیده از دنیا ببند

تار زلفت را بصید دیگری ضایع مکن / هر چه میماند ز بال ما بپای ما ببند

جز پریشانی دگر سودی نمی‌بینی کلیم / پند من بشنو بزلف او ره سودا ببند

هر کس بتو دلربا نشیند / بسیار ز خود جدا نشیند

همچون صدفم سفید شد چشم / تا ناوک او کجا نشیند

از بس شکست بزم وصلت / جائی است که نقش ما نشیند

مرغ الفت پرید ازین باغ / شبنم از گل جدا نشیند

باشد بلبت نشان دندان / نقشی که بمدعا نشیند

در دامن خود فلک کند سیر / خاری که مرا بپا نشیند

از کوی وفا برانکه برخاست / در راه تو بیوفا نشیند

از راه وصال بر نخیزد / گردی که بروی ما نشیند

در بزم جهان کلیم شمع است / میسوز د هر کجا نشیند

از هجوم خط دلی با طرهٔ پرفن نماند / مور چندان شد که آخر دانه در خرمن نماند

مرغ گیرائی ز دام زلف او پرواز کرد / ناوک اندازی آن مژگان صید افکن نماند

بخیه بر زخم دل ما تنگ میگیرد بسی / حیف کائین مروت یک سر سوزن نماند

از خط پرکار این خواندم که از سرگشتگی / راه حیرت پوید آن پائی که در دامن نماند

زینهمه باران پیکان زخم را لب تر نشد / خشک سال عافیت شد آب در آهن نماند

بسکه در هر گام راه عشق دارد رهزنی / غیر خار بار سامان سفر با من نماند

بعد ازین تاریکی شبها بخود خو کن کلیم / شکوه کم کن در چراغ اختران روغن نماند

زان همه صبر و سکون در دل کفی خوناب ماند / کاروان ما بجای آتش از وی آب ماند

آه اگر آتش بدل زد اشک در کار خود است / گر بسوزد خانه خواهد قسمت سیلاب ماند

چشم بر بهبود پیری داشتم آنهم نشد / کاروان عمر رفت و بخت ما در خواب ماند
دشمنان از خصمی ما سینه‌ها پرداختند / کینهٔ ما همچنان در خاطر احباب ماند
نفع دارد نوشداروی جهان ناخورد نشتر / منفعت زین به که زاینسان نامی از سهراب ماند
هرچه بود از دل بغیر از نقش ابروی تو برد / عاقبت زین مسجد ویران همین محراب ماند

شمعهای بزم ما باهم نمی‌سوزد کلیم
مجلس ما شراب آخر شد و مهتاب ماند

طره‌ات گر ز دلم صبر چنین خواهد برد / گریه‌ام شکوهٔ زلف تو بچین خواهد برد
صاف میخانهٔ ایام بود در ته خم / غمی از دل نفس باز پسین خواهد برد
چشم بد دور که از دولت بی‌سامانی / کلبهٔ ما گرو از خانهٔ زین خواهد برد
صد رهم اشک ندامت اگر از سر گذرد / عرق شرم بیکباره بجبین خواهد برد
نامم از صفحهٔ ایام اگر گم گردد / تحفهٔ روسیهی مهر نگین خواهد برد
غمزه با عاشق بی‌برگ و نوا خواهد ساخت / سر و سامان چو نباشد دل و دین خواهد برد

دل به پیکان تو خوش داشت کلیم آنهم رفت
بی‌گمان داشت که کس راه باین خواهد برد

زان زخمها که تن را از ناوک جفا شد / در دشت استخوانم دام ره هما شد
تا دیدهٔ توقع از روزگار بستم / در چشم از غباری بنشست توتیا شد
یکباره عشق کس را از زیر و زبر نسازد / دستم بسر نهان بست پایم اگر زجا شد
بر خاطر شکسته یارست مومیائی / آسوده از گشاکش دردی که بیدوا شد

عریانی جنون را نتوان بلباس پوشید / پنهان نمی‌توان کرد رازی که برملا شد
در باغ آفرینش آسایشی نماندست / ناسازگاری گل بدتر ز خار یا شد
از کوی میفروشان دریوزه گر کردیم / هر کاسهٔ گدائی جام جهان نما شد
تا دل طپیده اشکم بنیاد شور کرده / زنجیر منتظر شد دیوانه چون زجا شد

دارد کلیم دلخوش از تیره روزی خویش
تا چشم نیم مستش با سرمه آشنا شد

عمر سیرش کوتهست از جور تا از دل میرود / چند گامی از ضرورت مرغ بسمل میرود
خواب غفلت بسکه چشم کاروان عمر بست / بانگ باید بر جرسها زد که محمل میرود
کینه‌اش ایکاش باعث میشدی بر قتل ما / خون ناحق کشته زود از یاد قاتل میرود
دهر اگر بحر پرآشوبست مستانرا چه غم / کشتی من بیخطر دایم بساحل میرود
چون زبان کلک باید در سخن خود را گرفت / راه باریک کار از طبع کامل میرود
بر زبان دارد حدیث چشم طوفان‌زای من / خامه معذورست اگر تا نیمه در گل میرود

جذب شوقم میبرد رهبر نمیخواهم کلیم
هر که سیلابش برد بیخود بمنزل میرود

نفاق پیشه گران بر دل کسی کم شد / بگفت حرف حق و دل‌نشین عالم شد
کسی که موم صفت چرب نرم شد ز نفاق / بمجلس غم و شادی چو شمع محرم شد
بدانش آنکه سر آمد طرف بکس نشود / دگر طرف شده ناکرده بحث ملزم شد
که همچو آینه در دهر خودنمائی کرد / که او نه منتظر کلفت دمادم شد

زخلق غیر تری سر نزد نمیدانم
چه آب بود که داخل بخاک آدم شد

غرور حسن چه پروای قتل ما دارد
که آفتاب نه گرم از برای شبنم شد

نمیتوان چو قفس یافت در سراپایم
ز تیغ جور تو زخمی که به ز مرهم شد

جهان چو تنگ شود کسب نیکنامی کن
که هر که از سر فلسی گذشت حاتم شد

زبان که تیشهٔ دشمن تراشی است کلیم
چو ترک او نتوانست کرد ابکم شد

هرگز دل عاشق ز هوس رنگ نگیرد
در کشور ما آینه را زنگ نگیرد

در ساغر امید ز بیرنگی عشق است
خونی که لب از خوردن او رنگ نگیرد

روزی دل از تیغ جفای تو فراخ است
زخمی که خورد بخیه بر او تنگ نگیرد

از خاک نشینی فقیران خبرش نیست
زانو زدی دل شاه ز اورنگ نگیرد

گر ترک جفا میکند از مهر و وفا نیست
گر صلح کند تا دلش از جنگ نگیرد

رشک است بر این سالک مغرور که چون سیل
در ره خبر از منزل و فرسنگ نگیرد

عمریست که با صبح صفائیست ندانم
کآئینهٔ خور چون ز دمش زنگ نگیرد

زر در کف غیر است ترازوی تمیزت
خود را چکند گر طرف سنگ نگیرد

از باده کلیم آینهٔ طبع شود صاف
بگذار که زاهد می گلرنگ نگیرد

خوش آنکه لاف هنر پیش بی‌هنر نزند
اگرچه برق بود طعنه بر شرر نزند

بچاره دست مزن در بلا که دست قضا
نشان غلط نکند تیر بر سپر نزند

مکن سئوال که ابواب فیض اهل کرم
گشاده است بروی کسی که در نزند

چراغ عقل دهد روشنی ز پرتو عشق
نظر نپسند تا آفتاب سر نزند

فراخ حوصله گر خانه را به سیل دهد
چو موج دست تاسف بیکدیگر نزند

در این بهار چنان روزگار افسرده است
که غیر شمع گلی هیچکس بسر نزند

بجز تو کز دل بیچاره صبر میخواهی
کسی نگفته به بلبل که بال و پر نزند

دلم ز جانب آن چشم فتنه جو جمع است
که مست سنگ به دکان شیشه‌گر نزند

کلیم خوار ترا از خود کسی نپسند
چرا ز حلقهٔ اهل وفا بدر نزند

خاک غربت در مزاجم آب حیوان سم شود
صبح خاطر روشن از شام غریبان میشود

گرچه ننگ از نام ما داری چه شد گاهی بپرس
لایق یاد ار نباشد خرج نسیان میشود

دیده‌ام تا سرکشیهای خطت در حیرتم
مور هم برهم زن ملک سلیمان میشود

مسجد ابروی موج و منبر چشم حباب
نیت خیر ای دل اگر در دیده طوفان میشود

پشت طاقت خم گرفت از منت پیراهنم
از تن آسانی است گر دیوانه عریان میشود

باغ دینی از کجا و میوهٔ راحت کجا
گر نهالش خشک گردد چوب دربان میشود

بخت واژون هرچه آسانست مشکل میکند
توبه را باید شکست این شیشه سندان میشود

کاروان خط نمیدانم چه بار آورده است
انقدر دانم که نرخ بوسه ارزان میشود

پای در دامن چو قفل بی‌کلید آورده‌ام
برنخیزم گر بغرقم خانه ویران میشود

غیرت همت بشرکت سر نمی‌آرد فرود
ما همان خاریم اگر عالم گلستان میشود

دست بر سر سنگ بر دل خار در پای کلیم / میتوان دانست کار ما بسامان میشود

عمرها رفت که قانون طرب یار ندید / دل بجز دیدهٔ تر ساغر سرشار ندید

این جهان دار شفائیست که یک بیمارش / خدمتی غیر تغافل ز پرستار ندید

هر که رفعت طلب از فیض ازل محرومست / خار را سبز کسی بر سر دیوار ندید

مرد آزاده گرش کار بسوگند افتاد / قسم او بسری بود که دستار ندید

دست و رو گر شناسی سپر حادثه است / از بلا رست سپندی که خریدار ندید

شیشه با آنکه سر حرف مکرر وا کرد / دوشش در بزم ترا بر سر گفتار ندید

دفترم گر شکرستان سخن گشت چه سود / بغیر از مگس نقطه هوادار ندید

خضر توفیق که از ترس ستم دست کشید / آن طلسمی است که پرهیز ز بیمار ندید

دهر خود مجلس می نیست کلیم از چه سبب / کس دراو آگهی از کار خبردار ندید

جور تو زبی فغان ندارد / زخم ستمت دهان ندارد

جان گرچه بچشم در نیاید / گمنامی آن بیان ندارد

از بس دهن تو تنگ است / نام از بودش نشان ندارد

دل آنکه ز کوی او نیست / خار و خس آشیان ندارد

دل در پی آب و دیده ویران / بی مایه غنیم دکان ندارد

در باغ جهان ما خندان / دیدم گل زعفران ندارد

او را هم از آنمیان خبر نیست / زان گمشده کس نشان ندارد

افسانهٔ وصل صحبت دانی / بادی است که نردبان ندارد

در حشر دگر ز ما چه خواهند / غارت زده ارمغان ندارد

راحت مطلب کلیم از چرخ / چیزیست که آسمان ندارد

حسنی که با عشق سرو کار ندارد / مانند طلسمی است که بیمار ندارد

حرفی که دل غمزده زو بگشاید / غیر از لب پرخندهٔ سوفار ندارد

ضعفم نکند تکیه به نیروی بزرگان / کاه تن من پشت بدیوار ندارد

از بخت سیه نالهٔ ما یافت رواجی / شب تا نشود شمع خریدار ندارد

از روی تنگ تن بکدورت بدارنه / آیینه سر صحبت زنگار ندارد

خار است به پیراهن فانوس گل شمع / گر رنگی از آن گلشن خسار ندارد

در جستن من آبله زد پای کسادی / یک جنس نیابی که خریدار ندارد

شوریدگی از خاطر ما دور نگردد / دیوانه زویرانهٔ خود عار ندارد

بهتر ز گلی کو دل بلبل نخراشد / خاری که بدامان کسی کار ندارد

در مشرب رندان به نسب نیست بزرگی / در بزم سر آنست که دستار ندارد

در چشم کلیم از اثر گریه گل افتاد / دیگر هوس دیدن گلزار ندارد

دل ز جا رفت از پی آن سرو قامت میرود / میبرد چشم باستقبال حیرت میرود

کس بذوق خویش ترک خانمان خود نکرد
تهنیت نو بر نگرد و گرد خوشحالی نخست
گر بکشد از جور چهره بیان شکایت کنیم
زندگی چون تلخ گردد بیدلان بردل شوند
در ره عشقت که آبش خون و خاکش آتش است
هیچ چیز از من پسند خاطر خوبان نشود
معصیت کز خاکیان خیزد غباری بیش نیست

توئم از پیدا در سهم از جراحت میرود
عید ما و ایم بعزیزان مصیبت میرود
رنگ از رخسار خورشید قیامت میرود
مرگ چون راحت شود قدر شجاعت میرود
میروم سر در هوا تا پای جرأت میرود
حیرتی دارم که چون هوشم بغارت میرود
گر رود گردی چه از باران رحمت میرود

تو سر گشتن یاران همره او کن کلیم
این غزل اینجا بماند بغربت میرود

عیش در کلبهٔ هر گوشه نشین پیدا شد
سر و سامانم چون شیشهٔ می نیست زخود
هر که حرصش نکند بسر دری و هر جائی
گر نیاید نگهش از پس مژگان بیرون
رفتنی نیست غبار دل آزردهٔ ما
آب در دیدهٔ آئینهٔ خورشید آرد
رو بمحراب چو زهاد نشستن زچه روست
کلبهٔ فقر هم اسباب تجمل دارد
خانهٔ صبر من از دیدن او سوخت کلیم

دیده دادید مکن عید همین می باشد
روش اهل خرابات چنین می باشد
همه جا صدر نشین همچو نگین می باشد
چه عجب شیوهٔ صیاد کمین می باشد
همچو گردی است که بر روی زمین می باشد
آب و تابی که در آن صبح جبین می باشد
چشم جادوی تو چون آفت دین می باشد
بوریا مسند ویرانه نشین می باشد
این چه شمعی است که در خانهٔ زین باشد

عشقت کمی از چاره و تدبیر ندارد
گفتی قفس عقل حصاری است ز آهن
مانند صدف رحمت معموری ما رفت
بر طفل مراجان جهان چون گذرد حال
تسکین ده عاشق نه فراق و نه وصال است
پرهیز از آن کار که افتاد بآخر
ایمن ترم از چشم تو تا ریخته مژگان
افتادگی از عرش گذشته است سر ما
آسایش هر کام ز شیر مرگ است

در گرمی تب مرده چه تاثیر ندارد
دیوانه مگر خانه ز زنجیر ندارد
ویرانهٔ ما طالع تعمیر ندارد
امروز که پستان امل شیر ندارد
بر نیست غم عشق که تدبیر ندارد
زان ناله بیندیش که تاثیر ندارد
من بندهٔ آن ترک که شمشیر ندارد
تقدیم سر افرازی تاخیر ندارد
جائی که شکر غیر نی تیر ندارد

گر همکشدم یار کلیم این نه رحیمی است
صیاد دل کینه بنخجیر ندارد

ابر تا برخاست یاران باده در ساغر کنند
پنجهٔ گل بین که از بهر ما می آید بهم
تا دماغم گرم از می نیست از مو بر سرم
نامهٔ اعمال چون از زلف ساقی در کف است
ماهی جهنمیم آهنگی خدا را مطربان
تکیه چون زنجیر در مستی بدوش هم خوش است
دف که بی سوز دل است آبی بر دین من زند

چشم اختر تا نمی بیند دماغی تر کنید
زیر هر گلبن زمینای می آتش بر کنید
گر بگوییم سنگ می بارد ز من باور کنید
بزم را از شور مستان عرصهٔ محشر کنید
هر رهی نیز زیکدیگر بیاید بستی سر کنید
تا بپای خم رسیدن فکر یکدیگر کنید
ساعتی پیراهن فانوس را اخگر کنید

رخصت میخوارگی پیرمغان ما را چو داد
گفت بمستی الست گر غم را از خاطر برکنید

از می و مطرب ملولتر میشود طبع کلیم
دوستان بهر دماغش چاره دیگر کنید

نه مرا خاطر غمگین نه دل شاد رسد
بمن آخر چه ازاین عالم ایجاد رسد
ای جرس تا بکی از ناله گلو پاره کنی
کس درین بادیه دیدی که بفریاد رسد
ای خوش آن صید که گر کس سر پیکان براود
از پر تیر تواند که بصیاد رسد
تیشه با سختی دل مینهد انگشت بگوش
نتواند که بدرد دل فرهاد رسد
بسکه از دود دلم راه جهان مسدود است
شورشش دجله نیارد که ببغداد رسد
لذت کشته شدن شمع اگر دریابد
پر و پر پروانه بکیسه دبره باد رسد
شانه از زلف تو خوش کام روا شد مستست
نه دگر آب درینجا باغ بشمشاد رسد
بعد مردن نشود نقد سخن از دگری
این نه مالی است که میراث باولاد رسد

حیف باشد ره میخانه نمودن به کلیم
میپسندید که این ننگ بارشاد رسد

اسیر عشقم و هر کس مرا غلام کند
بگوشش حلقه ام از حلقه های دام کند
چو بخت بی اثر است اینکه جز و ناری من
دمی که شعله کشد کار پخته خام کند
چرا بنالد بلبل که بیوفائی دهر
امان نداد که گل خنده را تمام کند
زخلق گنده دماغی چگونه بردارم
باین دماغ که از بوی گل زکام کند
باسم و رسم چو مردانه پشت پا زده ام
نگین بدستم پهلو تهی ز نام کند

هر آنکه سر ز گریبان چو نامه بیرون کرد
بطاق ابروی شمشیر او سلام کند
اگر چه از تو می را حلال میدانم
خدا بتیغ تو خون مرا حرام کند
ندیده ایم بجز جان مانده بر لب خویش
مسافری که در اول قدم مقام کند

خوشش آنکه نام تو موزون بصنعت شعر
کلیم شاهجهان چون ترا اعلام کند

از هستی من عشق تو چون نام و نشان برد
پی بر سر شوریده من داغ جهان برد
کس دعوی ویرانه ز سیلاب نکردست
از عشق دل باخته واپس نتوان برد
از تاب در گوش تو در آتش رشکم
کان گوشه نشین عیش دو عالم ز میان برد
هرگز به بتان نقش قمارم ننشسته است
با هر که نظر باختم از من دل و جان برد
آبی است در آن روی که سرجوش بهارست
رنگی است بر این چهره که ناموس خزان برد
از بسکه گرفتار بخون خوردن چشم
انگشت ندامت نتوانم بدهان برد
با مور میانی سر و کارست دلم را
کو خرمن آرام سلیمان ز میان برد
تاب سفر دور ندارد ز نزاکت
از دل نتوان طرف میانش بزبان برد

نام تو کلیم ار نبرد یار ز سنجی
از ننگ توان نام نداری که توان برد

فلک اسباب دولت را برای ناکسان دارد
هما گر سایه دارد برای استخوان دارد
ز نامردی است دل گر زاری دارد درین وادی
بقدر دوری منزل جرس دایم فغان دارد
ز رشک طالع تر دامنان داغم ازین گلشن
که شبنم خانه از گل بلبل از خس آشیان دارد

خموشی پیشه کن کز نطق آفتهاست سالک را
بعاشق ناز معشوقان بیک نسبت نمی‌ماند
اگر راحت طلب داری بکوی ناامیدی رو
هوادار ان گروه دیگرند و عاشقان دیگر
میان زاهدان جنگست کمتر اهل دل بینی

جرس دایم زبان با رهزنان کاروان دارد
که تیر رفته آخر بازگشتی با کمان دارد
که دایم باغبان آسودگی فصل خزان دارد
نگیرد جای بلبل گل اگر صد باغبان دارد
نه هر جا استخوانی هست مغزی در میان دارد

صراحی چون دلی خالی کند دیگر نمی‌گرید
کلیم است آنکه دایم دیده‌های خونفشان دارد

مرا همیشه مربی چو طالع دون بود
همیشه اهل هنر را زمانه عریان داشت
ببند امتحانها هزار غم نشدم
فلک بعیب تهی کاسگی مثل چون شد
مدام از آن نم باران که خاک آدم داشت

ترقیم چه عجب گرچه شمع وارون بود
فسانه ایست که خم خانهٔ فلاطون بود
بجرم آنکه لباسم ز گریه گلگون بود
ز کاسه‌های کواکب همیشه پرخون بود
متاع خانهٔ ما نذر سیل مرهون بود

شوق زخم ما چو سازد جذبهٔ خویش آشکار
تیرها در ترکش او جملگی پیکان شود

در جهان لاله نبود آنکه ایام حسود
همچو برق آن آفت صد خرمن هوش خرد
در تماشای پریرویان اقلیم خیال
غیر غم کز حال دل غافل نمی‌باشد کلیم

بیزند آتش بباغ از غنچهٔ خندان شود
خویش را از آن می‌نماید کز نظر پنهان شود
دیده گر بر هم نهی چشمت نگارستان شود
کس ندیدم پاسبان خانهٔ ویران شود

چند در وصل تو دل حسرت دیدار کشد
دل که غیر از دم آخر نفسش خوش نزند
گرچه دست هوسم یک گل ازین باغ نچید
منم آن عاشق فارغ که بکنج گلخن
شمع بگداخت سراپا و شد از شرم خلاص
هر سری را که بود مغز خرد یک سر مو
هر که گوید که بروی تو بود گل مانند
آب در گوهری از گرد کسادی شده گل

در چمن نالهٔ مرغان گرفتار کشد
در ته تیغ نشیند که ز پا خار کشد
جذب پای طلبم خار ز دیوار کشد
شعله در بر هوای قد دلدار کشد
تا کی خجلت از آن قامت و رخسار کشد
تا بود داغ جراحت دستار کشد
روکشی بر رخ آیینه ز زنگار کشد
کی باین مهرهٔ گل طبع خریدار کشد

همدم آورد طبیبش پس از پرسش که کلیم
یاد آن چشم کند نالهٔ بیمار کشد

ز یک قطره سرشکم تن رها شد
بس نوبت نداد آن چشم پرحرف
خطای غمزهٔ قاتل نشد حیف
همیشه در طریق حق شده‌ای
بیکتائی علم گردید ز لغزش
ندیدم جز غبار خاطر از چرخ
با فر گر رسد رفعت نیابد
چو ندهد فرصت برخوردن از کام

بلی اشک از رخ من گهر باشد
پس از عمری که راه حرف وا شد
که خونم آب از شرم بها شد
اگر گم گشت راه از رهنما شد
بزیر بار دلهای دوتا شد
نصیبم گرد ازین آسیا شد
سری کز کرسی زانو جدا شد
نگیر آن کام از گردون دا شد

کلیم از تنگی عریانی بر آمد
تنش را جامه نقش بوریا شد

خیال زلف تو بازم بدست سودا داد
چو سیل سلسله بر پا سرم بصحرا داد

هر آنچه در حق ما گفت غم بجا آورد
بدیده قطره اگر گفته بود دریا داد

تمام چیده به تابوت آرزو بستم
در این چمن گل عیشی که گلبن ما داد

هزار رنگ گل حسرتم بدامانست
ببین که گلشن طالع دگر چه گلها داد

علاج طالع بیمار نقل آب و هواست
طبیب تجربه راهم بدین مداوا داد

درون سینه ز بس غم نداشت جای نشست
دلم بپهلوی خود تا دگر ترا جا داد

کلیم عشق بخود راه آرزو ندهد
گمان مبر که سرابش فریب دریا داد

نشئه هر جا تنگی ظرفی که بود از پا فتاد
آنکه لاف پهلوانی زد هم از صهبا فتاد

گرد باد از سیر صحرا پای در دامن کشید
نوبت هامون نوردی تا با شک ما فتاد

گریه نبود دیده ام گر دجله افشانی کند
کآب در چشمم ز دود آتش سودا فتاد

تا دم آخر بود سر در هوا مانند شمع
دیدهٔ هر کس که بر آن قامت رعنا فتاد

چون عصا هر کس که باشد بهره‌مند از راستی
زیر دست خلق شد محکوم نابینا فتاد

میدهد ز آشفتگی درس سیه روزی بما
زلف او با این پریشانی چه خوش انشا فتاد

عندلیب این گلستانم که بندد باغبان
دیده را هر گه نقاب از چهره گلها فتاد

هر که در راه طلب خو کرده با آوارگی
گر بسان شمع یکجا شد مقیم از پا فتاد

از کمال اتحاد حسن و عشق آخر کلیم
هر گره کز کار او وا شد بکار ما فتاد

غبار کوی تو گر توتیای دیده شود
بهر چه چشم گشایم بهشت دیده شود

بغیر من که ببزم وصال راهم نیست
کسی ندیده که پروانه پر بریده شود

بسر بزن که تنت را چو شمع بگدازد
گلی که از چمن روزگار چیده شود

خلاف گفتهٔ او تا عمل کنم باید
که پند ناصح اگر گوگهی شنیده شود

بصبر کوش که هر خار جور گردون را
ز پا بر آری در دیده ات خلیده شود

ز آه و ناله طمع کرده ام که رام شود
چنین شکاری کز دم زدن رمیده شود

برای گردن جان کم ز طوق لعنت نیست
ز بار منت کس گر قدت خمیده شود

ز جوش خون شهیدان اگر در آن سر کوی
کسی بخاک نشیند بخون طپیده شود

رسید هر که بحد کمال خواری دید
بلی بخاک فتد میوه چون رسیده شود

کلیم پیر شدی وقت آن هنوز نشد
که طفل طبع ز شیر هوس بریده شود

خط چون سپاه حسن ترا صف شکن شود
ز آتش تو مرهم دل پر داغ من شود

ابر دیگوشه گردد از ملک دلبری
چشمی که بود میکده بیت الحزن شود

عادت بصبر عاشق رنجیده دل مده
چون کهنه شد صبوری آموختن شود

در حیرتم ز شوق حریفان می پرست
چون صبر میکند که صهبا کهن شود

هنگام پابوس تو خواهم که چون کمان
از پای تا سرم همه اعضا دهن شود

گر در دل آتشیست ز شوق بلا چه باک / فانوس را حصار خطر پیرهن شود

بر کف نهاده حاصل کونین و میرویم / دایم رهی که ریگ روان راهزن شود

از گریه های شوق ندارد به تن کلیم / خون آنقدر ذخیره که خونین کفن شود

بلب از شوق پابوس تو جان ناتوان آمد / چنان آسان که گفتی حرفی از دل بر زبان آمد

تو بی پروا ندیدی تا هما بر استخوان ما / ندانستی که گاهی بر سر ما میتوان آمد

بخون خوردن چنان دل عادتی دارد که جام می / بدست هر که دید از شوق آتش در دهان آمد

بجز قارونی نیاراستی عالم چنین مایل / چسان تیر مراد ما تواند بر نشان آمد

بیادم میدهد شیرینی گنج قناعت را / بخاطر هر که آن کنج لب شکر فشان آمد

نداند گر کسی راه گلستان را در این موسم / بگلشن از صدای خندهٔ گل میتوان آمد

بامید خلاصی دست و پائی میزنم عمری / در آن دریا که نتوانست ساحل بر کران آمد

کلیم از عندلیب دل ز دام آمد سوی گلشن / نه بهر گل که از بهر وداع آشیان آمد

با آن رخ شگفته چون عزم گلستان کرد / در زیر بال بلبل گل روی خود نهان کرد

مانند شیشهٔ می بی گریه پیش ساقی / حرفی نمیتوانم از درد دل بیان کرد

آنجا که طبع یابد لذت ز گوشه گیری / صد سال همزبانی با سایه میتوان کرد

در گلشن محبت نخل امید عاشق / چون سبزهٔ خط او پیوند با خزان کرد

از کشتن اسیران گیرد کجا ملالش / تیری که بزم عشرت در خانهٔ کمان کرد

عز

عزلت نگو که ما را در پردهٔ جفا داشت / عیش نهفته ما را از چشم بد نهان کرد

مکتوب اشک شسته دادم بدست قاصد / یعنی که انتظارت چشم مرا چسان کرد

سر رشته رفت از دست از بس گزیدم انگشت / رفت آنکه در غم او خاکی بسر توان کرد

از زیر چرخ بگریز یا دم مزن که نتوان / از آسمان شکایت در زیر آسمان کرد

اشکم کلیم آموخت از جلوه اش روانی / سرو قدش نفس را در سینه ام نهان کرد

مرنج از کس که هر کلفت که آید ز آسمان آید / همه تیر حوادث از کمان کهکشان آید

بلا هم با نصیب ار چو جان بیخانمان آید / که پیکان بر نیاید زود چون تیر استخوان آید

ز دل تا لب ره گفتار را از گریه می بندم / که میترسم حدیث عشقت از لب بر زبان آید

چراغ از حرف بیجا بر نیافروزد در مجلس / حدیث زلف شبرنگت بهر جا در میان آید

بخواهد سوخت عالم ز آتش پیکان او آخر / چه خواهد شد اگر تیر مرادی بر نشان آید

در آن گلزار میبالم که اشک خنده بالش / اگر شبنم شود بر خاطر بلبل گران آید

سراپایم ز درد آنچنان لبریز شد کز بند / که از مضراب مژگان تار اشکم در فغان آید

دماغ عالمی از بوی زلفش آنچنان پر شد / که در صحن چمن خون از دماغ ارغوان آید

کلیم از حرف تیغ او جراحت آب بردارد / ز بس هر زخم را آب حسرت در دهان آید

نه در دیده مژگان از دو سو لخت جگر دارد / چراغان بر لب آب روان فیض دگر دارد

ندارم زینتی همچون صدف جز عقدهٔ خاطر / همیشه رشته کارم گره جای گهر دارد

دلم یاد وسبب در خاطر بیماری گردد / که در بزم نشاط یاد چشم از گریه تر دارد

بجز سرگشتگی و گرد کلفت حاصلش نبود / نشان گرد باد آنرا که دهر از خاک بردارد

نشان اهل غفلت جستم از پیر خرد گفتا / نشانش آنکه در فصل بهار از خود خبر دارد

جنون شمرد دشمن با بیابان دوستی دارم / که چون سیلاب اشکم جنگ با دیوار و در دارد

اگر برگ و بری داری زخود بفشان که پیوسته / تبر پیوند اینجا با نهال بارور دارد

چرا پیوسته شمع انجمن صندل بسر مالد / زبان افشانی پروانه گر نه دردسر دارد

اگر مردان نبودی زندگی با ما چها کردی / درین دریا اگر نشکست کشتی صد خطر دارد

کلیم از جور گل خون شد دل بلبل چنین باشد
گرفتاری بآن معشوق بی پروا اگر زر دارد

خیال گلشن کویت بدل گذار نکرد / که موی بموی تنم را چو لاله زار نکرد

اگرچه شانه ز سر تا بپای شد انگشت / حساب حلقهٔ آن زلف تابدار نکرد

پیاده وادی دیوانگی بسر نرساند / کسی که شور جنونش بپی سوار نکرد

چو کوه در ته تیغ است سربلندی او / کسی که شیوهٔ افتادگی شعار نکرد

ز بس که گرد الم در شکست سرم / بدل خدنگ جفای زمانه کار نکرد

بخاک زین همه رطبست سرفرازی را / سوار تنگ ز صحرایی غبار نکرد

کمال اجر شهادت بآن شهید دهند / که غیر شمع کسش گریه بر مزار نکرد

نبردم از سخن خویش بهره که صدف / گلوبش از گهر خویش گوشوار نکرد

کلیم باده و خون شد سبیل یک اقلیم / دوا بمستی آن چشم پرخمار نکرد

دست

دست حسنت پنجهٔ خورشید تابان میبرد / ترک چشمت تاخت بر ملک سلیمان میبرد

خوش قماری پیش ازین بود که در اقلیم حسن / هر کمی بازد دلی آن چشم فتان میبرد

هر تنگ ظرفی که نقد صبر او کم می شود / بدگمانی پی بآن زلف پریشان میبرد

از مغیلان بخت پا انداز سامان میکند / مرگ هم شور جنون سوی بیابان میبرد

ای که آب خضر را با می برابر میکنی / کی غمی از خاطر کس آب حیوان میبرد

میشمارد داغ زرتشت سپهر خورده بین / گر کسی انگشت ندامت را بدندان میبرد

دست ما از کار اگر افتاد بر بیکار نیست / تحفهٔ چاک گریبان را بدامان میبرد

بر ندارد کس شهید انراز قربانگاه عشق / کشته را سیلاب چون اینجا ز میدان میبرد

چون طمع غالب شود تمییز برخیزد کلیم
نیک و بد را حرص چون سیلاب یکسان میبرد

دل را کی آن طاقت بود کز فکر جانان بگذرد / با این جهان لب تشنگی از آب حیوان بگذرد

من راه هجرانرا بخود هرگز نمیدادم ولی / آتش ره خود وا کند چون از نیستان بگذرد

هر کس که بیند حال من داند که هجران دیده ام / آری خرابی ظاهر است آنجا که طوفان بگذرد

چون سر شکم بر کنار از بسکه ریزد چشم تر / دامان من گر بفشری آب از گریبان بگذرد

هر موی بر اعضای من کوکو زند چون فاخته / هرگاه در دل یاد آن سرو خرامان بگذرد

خواهم شب و روز تو ای خورشید و ماه روشنی / کین تیره روزی به شود شبهای هجران بگذرد

خاک در شاه جهان تاج سر خود میکنیم
تا فرق بخت من کلیم از اوج کیوان بگذرد

ره فراق مرا این و آن نمی باید | چو راه امن بود کاروان نمی باید
کمال کسب کن اما هنرفروش مباش | دکان خوش است کسی در دکان نمی باید
درون خلوت فانوس نیست جای دو شمع | چو دل بعشق بود زنده جان نمی باید
براه فقر بلائی چو جمع سامان نیست | اگر ببام رسیدی نشان نمی باید
مرا که روزهٔ محرومیم همه سالست | بروز عید دل شادمان نمی باید
کریم بر سر کان نمک چرا لرزد | حساب بوسه دگر درمیان نمی باید
سخن که مبتذل افتاد آسمانی نیست | چو شمع حرف کسی برزبان نمی باید
کبوتران معانی ببرج خویش آیند | برای دزد سخن پاسبان نمی باید

[illegible]

کلیم طایر همت گر آشیان طلبد
جز آشیانهٔ شاه جهان نمی باید

چو قرعه در تن زارم یک استخوان نبود | که پشت و روز خدنگ جفانشان نبود
چو چشم فتنه گر خویش نگذرد نفسی | که آن جفا چو در خانهٔ کمان نبود
ز فیض دیدهٔ پاکم ز آب محرم تر | چو گلشنی که در او راه باغبان نبود
نشان گرم روان ره طلب این است | که گرد نیز بدنبال کاروان نبود
ز بخت پست من آن بلبلم که پروازش | اگر بلند شود تا به آشیان نبود
بهیچ جا سخن از بیوفائیش نگذشت | که خون ز دیدهٔ داغ وفا روان نبود
اگر ز خلق نهفتیم راز عشق چه سود | گر آتش است نهان سوختن نهان نبود
سرا تهی چو ز سامان شود [illegible] | برای خانه به از فقر پاسبان نبود

بصرفه باده خریدن زیان خویشتن است | که می بکس ندهد نشئه گر گران نبود
بشکر مائدهٔ فقر تر زبان باشم | بغیر خاک مرا گرچه در دهان نبود

کلیم سبحهٔ آن زلف اگر بدست آید
بغیر شکر فلک ورد بر زبان نبود

مرغ دلم که روشن از او چشم دام بود | کشتی باین گناه که بی دانه رام بود
دیدم ز بیقراری خود در ره طلب | آسایشی که قافله را در مقام بود
بگذر ز نام و ننگ که رسوائی آورد | پیوسته روسیاه نگین بهر نام بود
در هند تیره بختی و وارونه است کار | زان شهد لب همیشه دلم تلخ کام بود
هرگز نگشت قابل زخم تو مدعی | پیوسته آب تیغ تو بروی حرام بود
تا دل نظر بحال تو افکند شد اسیر | مسکین خبر نداشت که این دانه دام بود
ز آب سبیل تیغ تو قسمت نیافتیم | گر تشنگان بر آن لب جو ازدحام بود

امید بوسه است چه مهلت داشت ای کلیم
زان لب که منفعل ز جواب سلام بود

وصلت غبار غم ز دل ما نمیبرد | می صیقل است و زنگ ز مینا نمیبرد
سرگشتگی بچرخ مرا تا نیاورد | یک گرد باد راه بصحرا نمیبرد
آخر ز دست شوخی طفلان گریختم | جائی که اشک پی بسر ما نمیبرد
شهرت بهر چه تا رسد آفت باو رسد | رشکی دلم بعزلت عنقا نمیبرد
زینسان که از وطن همه طبعی رمیده است | صورت عجب که رخت ز دیبا نمیبرد

این نمی‌شود ز شبیخون گریه ام	سیماب تا پناه بدریا نمیبرد
هر عصای راه عدم ناتوان عشق	جز آرزوی آن قد رعنا نمیبرد
مکتوب راز در دل از بس گران کنم	گر سیل نامه بر شود آنرا نمیبرد
قانون گرد باد بود روزگار را	جز خار و خس زمانه ببالا نمیبرد

هرگز کلیم آرزوی کام هم نکرد
ناموس فقر را ز تمنا نمیبرد

سر سودازدگان جنگت بافسر دارد	سپر داغ از آنست که بر سر دارد
درش ره کرده رخ زرد مرا خواری عشق	این زری نیست که از خاک کسش بر دارد
دامنش سد سکندر بره وصل شود	عاشق بی زر اگر بخت سکندر دارد
هر که از داغ حسد بر دل او مهری هست	محضر ریختن خون برادر دارد
چارهٔ نیست به از گردش ساغر او را	تلخ عیشی که غم از گردش اختر دارد
منهای صدف گوش در این قحط تمیز	نزد ابنای زمان عزت گوهر دارد
دعوی داغ براری بود دشش با تن ما	پر طاوس که صد مهر محضر دارد
دل ز همصحبتی دیده ز خون گشت تهی	می در آن شیشه نماند که دو ساغر دارد
باطن هر که منور بود از آتش عشق	میتوان یافت که چون شمع چه بر سر دارد

خضر این بادیه را چند نشانست کلیم
اول این کو قدم آبله پرور دارد

وقتی ز بار هستی چیزی بجا نماند	دنیا	گر تو بره نشانی از نقش پا نماند

دنیا ز سخت گیری هرگز بکس نپاید	هر چند بفشری مشت رنگ حنا نماند
در راه بی ثباتی شادی و غم رفیقند	بر سر گلی نیاید خاری بپا نماند
صبر و خرد بیکدل با شوق او نگنجد	چون سیل میهمان شد کس در سرا نماند
اکسیر سیر چشمی خاک سیه کند زر	غیرت چو کامل افتد کس بینوا نماند
نقش قمار طالع گر اینچنین نشیند	غیر از نشان دندان در دست ما نماند
آن غمزهٔ جهانسوز پروای کس ندارد	آتش چه باک دارد گر بوریا نماند
ناداری قناعت همسر بملک داراست	این جوی آب باریک از نیل وا نماند

باشد کلیم خاموش پیوسته با دل پر
جامی که گشت لبریز با او صدا نماند

دل بجذب خواری خود جور دشمن میکشید	شیشهٔ ما سنگ از دست فلاخن میکشد
نشنود گر بوی خار از دامن همه باره اش	سالک راه طلب کی پا بدامن میکشد
تا لبم را بسته شرم ناله میسوزم ز رشک	هر کجا بینم که دودی سر ز روزن میکشد
تشنهٔ ما را اگر ننواخت برق حادثات	نیست غافل اشتها روقت خرمن میکشد
خار را از پا برون می آورم دایم ز خار	نیست سالک آنکه خار از پا بسوزن میکشد
در بیابان طلب تب تشنگی بردم بخاک	از مزار من چراغ مرده روغن میکشد
گر بهجران شادمانم از امید وصل اوست	در قفس بلبل صفیر از شوق گلشن میکشد
بخت ما هر جا که بزم عشرتی سامان کند	شیشه را سنگ می بیند چو گردن میکشد
در کنار خویشتن پروردمش خسری کلیم	اشک کم فرصت که لشکر بر سر من میکشد

تا تیغ او بداد اسیران نمیرسد   یکسر بکوی عشق بسامان نمیرسد
جائی که پای خاطر من در میان بود   آشفتگی بزلف پریشان نمیرسد
از خود چو نگذری بمرادی نمیرسی   تا سر بریده نیست بسامان نمیرسد
در عیب ابروی تو کجی عیب اندکیست   جز خجل کجی بخاطر مژگان نمیرسد

ما طفل بوده ایم و شب جمعه دیده ایم
هرگز بصبح شنبه مستان نمی رسد

با وجود ضعف پیری بار بردن مشکل است   پا بدامن کش چه منت از عصا باید کشید
در خمار باده دلکوبست ابر گلستان   درد سر از خندهٔ گلها چرا باید کشید
کار همت گر در این ره اینچنین بالا رود   رهنوردان را ز زانو خار پا باید کشید
شمع را با خامشی هرگه زبان باید برید   بنگر از بیهوده گیها چها باید کشید

از بلای آشنائی انچه من دیدم کلیم
ز آشنا خود را بکام اژدها باید کشید

هنرم را ثمری چرخ جفاکار نداد   دیده قدرشناسی بخریدار نداد
تا امیدت نشود یأس براحت نرسی   این نهالیست که تا خشک نشد بار نداد
شمع را بنگر و داد و دهش دهر ببین   چون زبان داد باو قوت گفتار نداد
سختی نیست که آخر ثمرش گل نکند   خنده را غیر گل زخم بسوفار نداد
سالک راه حق از ترک علایق دیدست   انقدر نفع که پرهیز به بیمار نداد
تا ندامت بکفم چون صدف انگشت نهشت   بخت بدکار مرا عقدهٔ دشوار نداد

نشانهٔ با دنیابد زبرش راه عروج   آن قدح نوش که دستار بخمار نداد
وای بر حال عزیزان که در این قحط متنا   هیچا   نداد

تا نداد آب باین مزرعه از گریه کلیم
شعله سرسبز نگردید و شرر بار نداد

دل چون بخاک راه طلب توتیا کشد   از بهر میل خار مغیلان ز پا کشد
ما را نه زور جذبهٔ شوقی بود که مرگ   دامان آرزوی تو از دست ما کشد
بلکه بروی جان بلب آمده بخندد   تا بادهٔ ز ساغر تبخاله ها کشد
چون جنگ سنگ و شیشه بما آن ستیزه جو   جنگی نمیکند که بصلح و صفا کشد
میداشت کاش قوت دندان لقمه خای   حرصم که طعمه از دهن اژدها کشد
سنجد مرا بمهر و وفا چون بمدعی   ای کاش از ترازو تیر جفا کشد
غافل بود ز سایه دیوار کنج فقر   آنرا که دل بسایهٔ بال هما کشد
سوزن در این ره آفت تجرید سالکست   از خار تازه خار کهن را ز پا کشد
کاهیده ام چنین که من از غم عجب مدار   از تن گر استخوان مرا کهربا کشد
آشفتگی ز صحبت ما چون شود ملول   آید دمی بسایهٔ زلف تو وا کشد
خونم که از در تو شستن نمی رود   خواهد ترا بجانب اهل دغا کشد

آنرا که هست رایحهٔ مردمی طلب
این بوی را کلیم ز مردم کیا   شد

مهلت مطلب بوسه بجان گر دهد دوست   گر نسیه دهد جنس خود ارزان بفروشد

سنگ از کف طفلان بخریدن چه توان داشت
دیوانه چرا ملک سلیمان نفروشد

در صحبت افسرده دلان شعر نخوانیم
کس مروحه در فصل زمستان نفروشد

افزون طلبی نیست کلیم از روش عقل
دانا بسر خود در ره سامان نفروشد

تا دل دیوانه بود از عافیت دلگیر بود
همچو شیون خانه‌زاد حلقهٔ زنجیر بود

گریه چون سیلاب از یک خانه روی دل ندید
ناله هر جا رفت نی در ناخن تاثیر بود

تیره روزی نیست امروزی که تدبیری کنم
این سیه بختی مداد خامهٔ تقدیر بود

در کنار مادر دهریم طفل روزه‌دار
رفت ایامی که پستان اجل را شیر بود

از سرم بیرون نخواهد رفت سودایت که عشق
بر سر من بخت هر خاکی که دامنگیر بود

در دیار آشنائی روی خندان زخم داشت
ابروی بی چین اگر دیدیم هم شمشیر بود

آتش دوزخ زما تر دامنان ننگی نداشت
آنچه آنجا سوخت ما را خجلت تقصیر بود

هر که قانع شد ببوی خانهٔ همسایه ساخت
تا بدل بوی کبابی بود چشم سیر بود

از هدف باید کلیم آموختن طرز وفا
صد ستم دید و همان رویش بسوی تیر بود

هر زمان بر روی کارم رنگ دیگرگون شود
باده‌ام در جام گرد آب و آبم خون شود

دخل ما با خرج یکسانست در راه طلب
سوزنی چون بشکند خاری ز پا بیرون شود

در حقیقت تنگدستی مایهٔ دیوانگیست
در چمن بید از غم بیحاصلی مجنون شود

از ره تقلید اگر حاصل شود کس را کمال
هر که گرد خم نشیند باید افلاطون شود

باده پنهان بزهد آشکار آمیختند
جوی شیر زاهدان ترسم که جوی خون شود

بر رخ پیر فلک رنگ حسد گل می کند
در چمن چون رخت طفل غنچه گلگون شود

تا کشیم از شعر فهمان انتقام دخل‌ها
کاشکی هر جا سخن فهمی بود موزون شود

پر عجب نبود ز طبع حرص اگر در زیر خاک
همرهی با گنج آرام دل قارون شود

قدر این گوساله‌ها تا کم شود خواهم کلیم
گاو گردون از چراگاه فلک بیرون شود

گر سیل فتنه خیزد دل را چه مشکل افتد
جز اشک نیست ما را باری که در گل افتد

عاقل بکار دنیا بسیار لاابالیست
همسایهٔ جنون است عقلی که کامل افتد

سیلاب سنگ مجنون با دشتبان دویست
کی گرد میتواند دنبال محمل افتد

از لرز بیقراری عکس افتد از کنارش
آئینه گر بروئیت روزی مقابل افتد

یکدست و تیغ و شهری سرگرم سرخ روئی
یک بخیه زخم شاید در دست صندل افتد

گر روزگار خواهی از تو حساب گیرد
آسان شمار بر خود کاری که مشکل افتد

دریا دلان کریمند در آنچه خود نخواهند
تا خس بود کی از بحر گوهر بساحل افتد

راه گریز را هم چالاکی ضرور است
چون سگ گریزد از کار طبعی که کاهل افتد

کار کلیم باشد آنجا مگس پرانی
هر جا که دلربائی شیرین شمایل افتد

آشوب طمع خاطر فرزانه ندارد
زنبور هوس راه در اینخانه ندارد

در مزرعه طاعت ما تخم ریا نیست
اینجاست که تسبیح عمل دانه ندارد

دیدم چو پریشانی زلفت جگرم سوخت
غیر از دل صد رخنه من شانه ندارد

جائی ننشستیم کز آنجا نرمیدیم
جغدیم در آن شهر که ویرانه ندارد

در کشور این زهدفروشان نتوان یافت
یک صومعه کان راه به بتخانه ندارد

این گرد کدورت که بود دهر ز یک قوم
هرگز قدم لشکر بیگانه ندارد

باد است که غارتگر سامان کلیم است
کاندوخته جز گرد بکاشانه ندارد

دل فسرده نه دستی ز کار و بار کشید
که در ره تو تواند ز پای خار کشید

بهوش خویش نیاید دل از امید خطش
دوا اندیشه جنونی که تا بهار کشید

بچار موج حوادث فتاده ام چکنم
نمیتوانم خود را بیک کنار کشید

برای دیدهٔ بیچارهٔ دگر می خواست
اگر ز پای کسی روزگار خار کشید

چه صیدها که بدام فریب می آرد
بدست خویش خدنگی که از شکار کشید

کسی که سر اناالحق نخواست فاش شود
درید پرده چو منصور را بدار کشید

لبم بذوق خموشی ز هم جدا نشود
نمیتوانم خمیازه در خمار کشید

بدور شهر وجود از غبار خاطر من
اگر مجال بود میتوان حصار کشید

کلیم گوشهٔ چشمی ز یار میخواهد
که انتقام تواند ز روزگار کشید

گل در چمن بجز خار در پیرهن ندارد
آب و هوای راحت خاک وطن ندارد

ترک کلاه تجرید بر هیچ سر نخسپید
بتخانهٔ تعلق یک شب شکن ندارد

باشد برای طفلان شیر از باده بهتر
در چشم اهل دنیا جان قدر تن ندارد

بینند اهل ظاهر تن را طفیل جامه
فانوس ره به بزمی بی پیرهن ندارد

در سرنوشت بختم خط تسلی نیست
گم میکنم رهی را کان راهزن ندارد

در برگ ریز تجرید باشد بهار ارواح
خوشوقت مرده کو برگ کفن ندارد

تا کار تیشه آید از ناخن تفکر
گوهر بکان معنی آخر شدن ندارد

از بحر فیض گردد قانع بقطرهٔ خلق
سرمایهٔ ترقی دزد سخن ندارد

از پاره چوب یک کلک سر کرده چاپار
گرچه کلیم دستی هیچ فن ندارد

چو شمع گرمی آن سوفا زبانی بود
شکفتگیش گل کینه نهانی بود

ز زهر فرقت احباب کم نشد تلخی
اگرچه عمری در شهد زندگانی بود

بگرد شیشه‌ها گردم و مینا هم
از آن شراب که در ساغر جوانی بود

مراز کار جهان بی خبر که میگوید
گذشتن از همه کاری زکاردانی بود

ز گلستان تمنا نداشتم رنگی
بغیر از اینکه گل اشک ارغوانی بود

خیال آن لب خندان بخاطر غمگین
بسان آب بقا در سرای فانی بود

دل این جفا که رسد از روزگار کشید
ستم نبود مکافات سخت جانی بود

بکیش هر که در افتادگی سر آمد گشت
فتادن از همه کس شرط پهلوانی بود

کلیم رنجش یار بهانه جوی از ما
عبث نبود تلافی سرگرانی بود

دل بیحوصله را بیخودی وصل نهشت
که دمی گوش بآن چشم سخن ساز کند

خار پیدا دگل از بس دل بلبل خون گرد
عشقبازی بگل چنگل شهباز کند

عقده چون کار من از خویش برون میآرد
شانه هر چند کز آن زلف گره باز کند

تا بداند که جفا در خور طاقت باید
بلیفس آینه خواهم که باو ناز کند

مرد عشق تو کلیم است که از دست غمت
میخورد خون و خیال می شیراز کند

کم بختی هنرمند نقص هنر نباشد
گر رشته نارسا شد عیب گهر نباشد

آزاد از تعلق چون نخل در خزان باش
زر را انجاکت افشان سایل اگر نباشد

شیرازه بند الفت بود بغیر نسبت
گر برسبک نباشد بالش ز پر نباشد

دستی که بخت دارد در جمع کردن غم
گاه گرفتن کام جز زیر سر نباشد

خود را چنانکه هستی بنما بعیب جویان
چون پرده نداری کس پرده در نباشد

در چار باغ گیتی گردیدم و ندیدم
نخلی که سایهٔ او به از ثمر نباشد

خود را بهر چه سنجی چیزی ز خویش کم کن
خواهی که از تو افزون کم در هنر باشد

نقش و نگار خانه در شهر ما همین است
کز سیل جا د تا تش دیوار و در نباشد

چشم طبیب دلهاست کز حال خستگانش
او را خبر نباشد گر نوحه گر نباشد

نتوان کلیم رفتن تنها براه غربت
آوارگی باین کس گر همسفر نباشد

از غمی شکوه مکن تا غم دیگر ندهند
از لب خشک مگو تا مژه تر ندهند

خوبرویان چو نشستند در ایوان غرور
منصب آینه داری بسکندر ندهند

در دیاری که رهائی ز اسیری مرگست
صید تا لایق کشتن نشود سر ندهند

خط آزادی ما از غم دوران که دهد
ساقیان باده اگر تا خط ساغر ندهند

حاجت از فقر طلب وی طلب گر داری
که زکات در دهدت آنچه بصد در ندهند

گرچه خود کشته زن حرص و طمع میگوید
مفتی شهر که یک زن بد و شوهر ندهند

جامهٔ قرض نکویان چو درد نتوان دوخت
زانکه پیراهن گل را بر فوگر ندهند

از سخن عیب زبان نفع سخن ساز نبود
بصدف جوهر این قیمت گوهر ندهند

در دیاری که بود گردش آن چشم کلیم
نسبت فتنه بدگردی اختر ندهند

بخت بد جائی که پای کینه محکم میکند
سنگ باران گشت راحت را ز شبنم میکند

کام دل گر آرزو داری بدنبالش مرو
تا تو از پی میروی آن صید هم رم میکند

گرد غم را پاک از روی غبار آلود ما
سیلی ایام یا اشک دمادم میکند

جهل را در جنگ دانش لشکری در کار نیست
صد فلاطون را بیک کج بخت ملزم میکند

سازگاریهای تیغت را چو می آرد بیاد
زخم ما خون گریه از بیداد مرهم میکند

زلف دلبندت گره بر روی هم می افکند
تا برای ما پریشانی فراهم میکند

بر نشاط هر که افزاید فلک کاهد ز ما
پسته گر خندان شود از عیش ما لم میکند

شب شکار صید معنی میتوان کردن که روز
این غزال از سایهٔ خود هر زمان رم میکند

خواجه هر جا قصهٔ پیراهن یوسف شنید
پیش چشمش جلوهٔ همیان درهم میکند

در گلمین راحت مرلیم و بنداز ند خلق
عهد پیری قامت فرسوده را خم میکند

اقتضای اتحاد حسن و عشقست این کلیم
شهرت او گر مرا رسوای عالم میکند

گر همتم کناره ز دنیا نمی کند
تقلید گوشه گیر غنا نمی کند

تا ناخن از پلنگ نگیرد بعاریت
ایام از دلم گرهی وا نمی کند

از جور آشنا نرمد هر که آشناست
ساحل ز تیغ موج محابا نمی کند

گر پی برد بگوشه نشینی چه راحتست
سیلاب سر بدامن صحرا نمی کند

دل را بآرزوی لبش نیست دسترس
مسکین نمک بدیگ تمنا نمی کند

رفت آنکه چشم حسرت اگر یه وقف بود
امروز غنچه خنده بدیبا نمی کند

نخوت نمیخورد ز کسی تنگدست فقر
سرمایه چون ندارد سودا نمی کند

عزت گل ملایمت است ارنه پنبه را
ایام تاج تارک مینا نمی کند

در تنگنای خلوت غم میکند کلیم
وجدی که گرد باد بصحرا نمی کند

کند گر آرزوی دیدنت آیینه جا دارد
که از خورشید رویت در برابر رونما دارد

ندارد بزم میخواران بغیر از ما تنگ ظرفی
صراحی بر رخ هر کس که میخندد بما دارد

نویسم نامه و از بسکه خون گریم ز هجرانت
تو گوئی کاغذ مکتوب ما رنگ حنا دارد

نشد پیروی او چشم سفید از توتیا روشن
نه بیند بهره هر چند کاغذ توتیا دارد

ز هم ربط نیاز و ناز را نتوان گسست آری
کشش باقی بود تا کاه رنگ کهربا دارد

دارد

چه سرگردان شوی از بهر روزی پا بدامن کش
گر آب و دانه این سرگشتگی را آسیا دارد

ز کوی بت چون کلیم آید چو مستان هر قدم افتد
نه پندیش پا بیچاره چون بر قفا افتد

ساقی از تاب می آن لحظه که در میگیرد
عرق از عارض او رنگ شرر میگیرد

سپند زند بدان را بطفیل نیکان
رشته را پس زند آنکه گهر میگیرد

صاف دل ترک حق از بهر خوش آمد نکند
زشت رو بیهده آیینه بزر میگیرد

هردمی را اثری نیست که از صحبت خلق
هر نفس آیینه ام رنگ دگر میگیرد

چشم بند و ز جهان تا نگشاید دل تنگ
مرغ دلگیر که سر در ته پر میگیرد

منم آن نخل برومند که دهقان قضا
میفروشد ثمرم را و تبر میگیرد

اشک آگاه بود از دل شوریده کلیم
پیشتر طفل ز دیوانه خبر میگیرد

رود آرام از عمری که بهجران گذرد
کاروان از ره ناامن شتابان گذرد

بر گرفتاری دل خنده زنان میگذرم
همچو دیوانه که از پیش دبستان گذرد

بخت شادست ز ویرانی ما در غم عشق
عید جغدست بویرانه چو طوفان گذرد

قسمت این بود که چون موج بدریای وجود
هر کجا رو نهم احوال پریشان گذرد

حسن پی برده او پیشترم میسوزد
چون تهیدست که بر نعمت ارزان گذرد

چشم بر راه خضر عارف سالک نبود
در پی راهزن افتد ز بیابان گذرد

آگه از عیش جوانی نشدم در غم عشق
همچو آن عید که بر مردم زندان گذرد

هر

هرکجا مور قناعت پر همت واکرد — میتواند ز سر ملک سلیمان گذرد

دست و پا بیهده زد در غم عشق تو کلیم
آشناکس نتواند که ز عمان گذرد

بحال بد دل از چشم ترا فتاد — سیه گردد چو در آب اخگر افتاد
تو گر با این لب شیرین بخندی — بشیر صبح خواهد شکر افتاد
چه خواری کز وفاداری ندیدم — کنم صد شکر کز عالم بر افتاد
هنر کم ورز گیتی باغبانی است — که خواهان نهال بی بر افتاد
ز کوکب جز سیه روزی ندیدم — خوشا بختی که او بی اختر افتاد
گزیدم بند بند نی شکر را — سر انگشت ندامت خوشتر افتاد
حدیث عقل و عشق از من چه پرسی — چراغی بود با صرصر در افتاد
چه چسبانست با دل صحبت اشک — بدست طفل مرغ بی پر افتاد

کلیم آخر ز بیداد که نالیم
بکشت ما گذار لشکر افتاد

وداع ناشده دل حال صبر درهم دید — عنان گسستگی گریه دمادم دید
چنانکه رو بقفا میروم ز خاک درت — گرفتم اینکه بجنت روم چه خواهم دید
هرآن نگاه که از گریه پاکدامن شد — اگر بگل نظر افکند روی شبنم دید
دل ورق ورق خویش پاره پاره کنم — گر این کتاب کسی فال عافیت کم دید
کسی که دید باحوال من غم دل را — چو داغ مرهم پیوسته روی درهم دید

بحال دیده گریان منست لم رحمی — دلم سیاه شد از بسکه این ورق نم دید
ندوخت غنچه گل کیسه بر وفای بهار — بچشم بسته همه کار و بار عالم دید
نداشتیم به از خون گرم دلسوزی — گذشت از طرف زخم و روی مرهم دید
اگرچه سینه ز پیکان چو درز آهن شد — کلیم عقده را در کار خویش محکم دید

شیخ از مسواک دندان طمع را تیز کرد
سبحه را هم بهر تخم شید دست آویز کرد

اهل عالم طفل طبعانند و بیمار هوس — کی تواند طفل چون بیمار شد پرهیز کرد
خونم از ذوق شهادت جنگ دارد با بدن — هرکه تیغی بر فسان شوق ما را تیز کرد
حیرتی دارم اگر دون چون بدانا یا بدست — او که نتواند میان نیک و بد تمییز کرد
هرکجا زهریست باید ریخت در کام حیات — تا توان پیمانه یک عمر را لبریز کرد
صوت بلبل جای قلقل گشت از مینا بلند — چون ز تاب باده ساقی چهره را گلریز کرد
سر بلندی هر کجا کمتر سلامت بیشتر — باد نتواند ستم بر سبزه نوخیز کرد
گر نبردی سیل اشکم می شدم فرسوده پا — گریه در راه طلب سعی مرا ناچیز کرد

دیده را سامان یک شبنم کلیم از دل نبود
این زمانش موج حسن یار طوفان خیز کرد

دست از ساغر امید کشیدن دارد — لب پیمانه خالی چه مکیدن دارد
تا کی از غیرت او بر سر آتش باشیم — ای حریفان پر پروانه بریدن دارد
سخنم میشنود با همه بی پروائی — حرف بی ربط ز دیوانه شنیدن دارد

بسی بخت زبونم ز سپهر دون است — زیر سقفی که نگونست خمیدن دارد

دل بخون تا نطپید اشک قراری نگرفت — از پی طایر بسمل چه دویدن دارد

عاقبت زاهد سر در قدح باده نهاد — بسکه عادت بدهن آب کشیدن دارد

کارم از ضعف چنان شد که ز جا میبردم — دیده هر گاه که آهنگ پریدن دارد

در بر عاشق دیوانه بفتوای جنون — گر همه جامهٔ کعبه است دریدن دارد

پر گر از ناوک بیداد بود عاریه کن — در ره عشق پر پروانه رسیدن دارد

رایگان منت آزار هم از چرخ مکش — نمکت زخم ازین سفله خریدن دارد

میبرد آینه همراه بکوی تو کلیم
که چنان میرود از خویش که دیدن دارد

دود آهم رنگت از خورشید عالمتاب برد — دست مژگان ترم سر پنجه پنجاب برد

خواستم هر جا که زنجیر علایق بگسلم — سستی بختم گرو از رشتهٔ مهتاب برد

در بدر نتوان بدنبال خریداران دوید — خوش بُد کاسباب ما را یکقلم سیلاب برد

دیده خود را باخت تا دلخواه کار اشک ساخت — آخر از شادابی گوهر صدف را آب برد

دیده ام سرمایهای اندوخت از سودای دل — هر قدر کآورد حیرت در عوض خوناب برد

راه عشق آسایشی دارد که جان میبرد — بر سر هر خار پای رهروان را خواب برد

راه خرج ارباب دنیا بسکه بر خود بسته اند — باده نتواند غبار از خاطر احباب برد

عدل و داد عشق را نازم که در اقلیم او — ابر تاوان میدهد گر خانه را سیلاب برد

صحبت دوشین یار را دیده بر هم زد کلیم — آری آری ابر دائم رونق مهتاب برد

دل که چندین آه از جان میکشد — نقش از زلف پریشان میکشد

دیده ام پست و بلند روزگار — دل بآن چاه زنخدان میکشد

شیشهٔ ناموس را خوش جذبه ایست — سنگ را از دست طفلان میکشد

تا تواند بر سر من خاک بخت — بخت دست از آب حیوان میکشد

سبز خط لعل لبت را خوش گرفت — خاتم از دست سلیمان میکشد

تیغ بیداد تو هر جا شد علم — شعله هم سر در گریبان میکشد

اشک رسوا کرد ما را ورنه دل — ناله را از سینه پنهان میکشد

کاش بگذارد گریبان مرا — یار از دستم چو دامان میکشد

مزرع امید دل آبی نخورد — انتظار تیرباران میکشد

در کشاکش تا بکی باشم کلیم
دل بدر رو جان بجانان میکشد

چند نومید ز کوی تو دل زار آید — چون تهیدست که از میکده هشیار آید

خار پا در ره او باز ز دامن روید — سر سودازده در جیب بدیوار آید

فقرا گر زخم زند مرهمش از غربت به — که تهیدست خورد خون چو ببازار آید

عشق تا قابل زخم ستم میداند — تیغ از موج نفس بر دل افکار آید

میکند نرگس بیمار تو غمخواری دل — همچو مستی که بپرسیدن بیمار آید

کس ندیدم که مرد و در رود از در عشق — آتش آن نیست که از خار خسش عار آید

شب آدینه بدریوزهٔ میخانهٔ شهر — شیخ پنهان رود و از ره بازار آید

[illegible]

گر متاع سخن امروز کساد است کلیم
تازه کن طرز که در چشم خریدار آید

یاد تو از ضمیر به نسیان نمی رود
نقش رخت ز دیده بطوفان نمی رود

با بخت تیره چون بتماشای او روم
در شب کسی بسیر گلستان نمی رود

عاشق بسان شمع بود از غم در عشق
در زندگی سرش بگریبان نمی رود

شمع قلم ز نامهٔ ما گر بسته رسید
شوقم هنوز بر سر عنوان نمی رود

تن گشت سرد و داغ جنون گرم سوختن
سر در ره تو رفته و سامان نمی رود

ساقی ز می کدورت دل کم نمی شود
بنشین که داغ لاله زباران نمی رود

چندانکه میرویم بجائی نمیرسیم
ریگ اروان بود ز بیابان نمی رود

افتم بفکر زلف تو هنگام بیخودی
مستش مدان کسی که پریشان نمی رود

دیگر کلیم اگر ز لگدکوب حادثه
چون سرمه میشود ز صفاهان نمیرود

نه رحم کرد که خون دل خراب بخورد
غرور او ز سفال شکسته آب نخورد

بقتلگاه وفا تا شهید او نشدم
دهان زخم نخندید و تیر آب نخورد

تن ضعیف مرا کم مبین که این رشته
بدست حادثه صد ره فتاد و تاب نخورد

بروز باده مخور مسکنی ز چرخ آموز
که روز تا نگذشت از شفق شراب نخورد

ز چشم حیرت عاشق توئی نهان ورنه
کدام غنچه که بادش بر نقاب نخورد

کباب حسن توام قدر خط نکو دانم
ز سایه ذوق نکرد آنکه آفتاب نخورد

ز هیچ کوچه آن ترک لشکری نگذشت
که موج خون شهیدانش بر رکاب نخورد

کلیم لطف از او دیده که می خواهی
ز شعله شکوه مکن گر غم کباب نخورد

ز مژگان تو لوح سینه ها را خون رقم دارد
رقم سرخ است با چندین سیاهی کین قلم دارد

به از دل خلوتی خواهم که پنهان سازمت آنجا
که از مژگان تو چون سبحه دلها ره بهم دارد

ز بار منت احسان اگر آگه شوی دانی
که هر کس دست بخشش بسته تر دارد کرم دارد

ز دنیا چون بریدی قطع کن پیوند عقبی هم
که تیغ همت مردان این میدان دو دم دارد

ز مژگان نیشتر خار رهت در دیده جا دادم
هنوز از تنگ چشمی ها بشکست بر خار قدم دارد

بفرق هم گل گران بودی کلیم این سر شیها کو
کنون سنگ حوادث منتی هم بر سرم دارد

بدلم این همه پیکان ستم بار نبود
گره غنچه گران بر دل گلزار نبود

دل و جان صبر و شکیب از غم هجرت چه کشید
داغ آسایش بجستم که بیدار نبود

شرح هجران تو میکرد بنامت چو رسید
خامه را با دو زبان قوت گفتار نبود

در از دل دشمن سامان شده ویرانهٔ ما
در اگر بود در این غمکده دیوار نبود

عشق جائی که صف آراست بجز نرمی سن
خنده از بیم بلا بر لب سوفار نبود

کس ندانست که چشم تو چه بیماری داشت
که دوایش بجز از مستی سرشار نبود

بر سرم بخت ز گلزار جهان چون گل شمع
نزد آن گل که وبال سر و دستار نبود

ثمر نخل وجودم همه اشک است کلیم
چه کنم شعله بغیر از شررش بار نبود

در این گلشن ز بدخویی گل از آب روان رنجد
نسیمی گر دزد سرو سهی از باغبان رنجد

کهن شد جرم و رنجش تازه‌تر گردید طالع بین
که بهر یک گناه آن سپر دست هر زمان رنجد

بسان خندهٔ سوفار چشم نیست جز بامی
همانرا باز پس گیرد ز من گر آسمان رنجد

سراپای وجودم بس که خو کرد است با دردت
نشان ناوکت گر نیست مغز استخوان رنجد

ز مژگانش مرنج ای دل که در این پرده مهمانی
که خواهد داد صلحش دزد اگر از پاسبان رنجد

بغیر از ناله کان نیز نی فریادرس باشد
چه می‌آید ز دستش گر جرس از کاروان رنجد

در آن محفل که مهمانی تو شمع آزرده برخیزد
بلی دایم طفیلی از سلوک میزبان رنجد

ز شوخی حسن از بس جلوه در بازار می‌خواهد
گل از شوق دکان و گلفروش از گلستان رنجد

کلیم احوال دل از من چه می‌پرسی نمی‌دانی
چه باشد حال مخموری کز او ساقی بجان رنجد

میخانه چو من رند نکونام ندارد
از می کشیم شکوه لب جام ندارد

از ثابت و سیارهٔ گردون بحذر باش
کین مزرعه یکدانهٔ بی دام ندارد

هر سنگ که خورد از کف اطفال نگهداشت
دیوانه نکوفکر سرانجام ندارد

بیهوشگی مقصدم از پا بنشاند
گر موج بساحل رسد آرام ندارد

در چارسوی دهر خریدار وفا نیست
باآنکه متاعی است که ایام ندارد

از بوسه اگر رنجه شود تلخ نگوید
همچون لب ساغر لب دشنام ندارد

در زلف دل سوخته‌ام هرچه بگردید
این مرغ کباب الفتی از دام ندارد

نه تاب کمر دارد و نه کوه سرینی
شمع است و همین قامتی اندام ندارد

آمد بسر شکوه کلیم از پس شکوه
برگشت از آن راه که انجام ندارد

نکوست که بکلّی دل از جهان بردار
بهرچه دسترست نیست دل از آن بردار

اگر نسیم ریاض وطن هوس داری
بناله دامن خرگاه آسمان بردار

بعندلیب شنیدم که باغبان میگفت
ز گلبنی که بود دسترس آشیان بردار

براه عشق که زاری و عجز می‌طلبند
ز ساز و برگ سفر چون جرس فغان بردار

پیاله گر بلب آید به پند گو منگر
چو گل بود نظر از روی باغبان بردار

اگرچه صرفه سپند پده نیست از مستان
چو شیشه جلوه کند شمع از میان بردار

براه کعبه اگر میرویم گوید عقل
که از برای سگ نفس استخوان بردار

وطن تمام خس و خار بی گل است کلیم
برو سواد وطن را ز آشیان بردار

آنقدر بر دل نشست از دوست و دشمن غبار
گر ز بردن چون اخگرم گردید پیراهن غبار

گرد غم را با دل پر رخنهٔ ما الفتی است
باشد آری آشنا با چشم پرویزن غبار

بسکه دل رنجید از او چشم نیارد دیدنش
آید از گرد سرا در دیدن روزن غبار

آستان و صدر را هرگز ز هم نشناختم
بی تکلف هر کجا باید کند مسکن غبار

سینه‌ام از صحبت دل سنگین زنگار شد
آری از آتش نشیند بر دل گلخن غبار

چشم بر راه است دل شاید از آن زره فتد / آمد در کوی ما بفشاند از دامن غبار
گرد غم از چهرهٔ من پاک نتوانست کرد / گریه میخواهم که شوید از دل دشمن غبار
در دل خود رای او هرگز مرا خود جا نبود / حیرتی دارم که چون آنجا نشست از من غبار

خاک این ویرانه دامن گیر میباشد کلیم
کی ز کنج خاطرم برخیزد از رفتن غبار

چه شد گاه از زبان خامه نام این پریشان گر / بر آر از پستی گمنامی و بر صدر عنوان گر
ز بوی وصل روح کشتگان را شاد کن گاهی / ز نقش پای خود گل بر سر خاک شهیدان بر
چرا بیهوده میکوبی در هر باغ و بستان را / تو گر خاری بپا داری ز راهش گل بدامان بر
تماشای جهان گر ذوق داری دیده بر هم نه / اگر خواهی که بگشاید دلت سر در گریبان بر
سر و سامان راحت میدهم گر سر فرود آری / سرم بردار و پس آنگه بمزد دست سامان بر
هزاران شب بسر بردند با هم شمع و پروانه / تو هم ای شمع شبخیزان شبی با ما بپایان بر
سیه روز و پریشان خاطر و آشفته احوالم / صبا این است پیغامم بآن زلف پریشان بر
جنون خواهد بیابان سنگ طفلان هم هوس دارد / مرا ای بخت یاری کن بمیدان صفاهان بر

کلیم اندر غریبی ارزنمودی قیمت خود را
کنون همت بورز این زیره را دیگر بکرمان بر

تا یافت عزت از تو مکان گوالبار / سوگند خورده عیش بجان گوالبار
گرد سپاه شاه جهان گر نمیرسد / بی سرمه بود چشم بتان گوالبار
چون سفرهٔ کریم کشیدست قلعه اش / گردون نشسته بر سر خوان گوالبار

از کنگرش که کرده زبان در دهان چرخ / گردون گرفته یاد زبان گوالبار
این قلعه نیست کز شرف پایبوس تو / بر چرخ سر کشیده مکان گوالبار
صد رنگ چون بهار شد از خیمهٔ سپاه / در کوچ لشکر است خزان گوالبار
از فیض چتر شاه که خورشید پرتو است / گوهر چو لاله رسته ز کان گوالبار

از بندگی ثانی صاحبقران کلیم
گردید سرفراز بسان گوالبار

چشم جادوی تو در دلجوئی اهل نیاز / هیچ کوتاهی ندارد عمر مژگانش دراز
رشتهٔ جان و رگ دل در خم مژگان اوست / هیچکس دیدی بیک مضراب بنوازد دو ساز
هر کسی سازی بذوق خویشتن خوش میکند / دل میان مطربان خوش کرده یار دلنواز
جامهٔ دیوانگی بر قد هر کس راست نیست / از دو صد دیوانه یکتن نیست عریانی براز
در قمار عشقبازی با تو نقشم خوش نشست / چون نباشد اینچنین تو پاک بر من پاکباز
از نشان خون ناحق کشتگان او دراچه باک / بال گنجشک است فرش آشیان شاهباز
تا نبود این تاج زرین بر سرش آسوده بود / شمع افتاد از هوای سرفرازی در گداز
شعر اگر وحی است محتاج سخن فهمان بود / چون ممیز در میان نبود چه سود از امتیاز

بیشتر ما را کلیم آفت رسد ز ابنای جنس
شیشه از سنگ است و از وی بیش دارد احتراز

نهال عشق که برگش غم است و بار افسوس / اگر ز گریه نشد سبز صد هزار افسوس
نیامدی و سیاهی ز داغها افتاد / سفید شد بره‌ات چشم انتظار افسوس

بآه و ناله میسر نشود وصلت — نسیم رنگ ندارد ز نوبهار افسوس

باشک ریزی رامم نشد چه چاره کنم — همیشه میرمد از دانه ام شکار افسوس

باین دو دیده ز حسنت چه میتوان دیدن — هزار چشم نداریم صد هزار افسوس

ببوسه بازی او هرچه داشت باخت کلیم
نمی نشیند نقشش در این قمار افسوس

چون اشک پریشان سفری را چکند کس — سرمایهٔ هر شور و شری را چکند کس

دکان بچه کار آید اگر مایه نباشد — بی دجلهٔ خون چشم تری را چکند کس

اشک آمد و بینائیم از دیده برون شد — همخانگی پرده دری را چکند کس

از روشنی شمع وصال تو گذشتیم — خود گو که فروغ شرری را چکند کس

آئینه غبار از نفس ما نپذیرد — زینگونه دم بی اثری را چکند کس

هردم دل دیوانهٔ ما در خم زلفی است — سودازدهٔ دربدری را چکند کس

آید چو خیالت کنم از سینه برون دل — در بزم طرب نوحه گری را چکند کس

یاری ز خط و خال چه جوئی بی قلم — در کشتن موری حشری را چکند کس

نقد دو جهان موسم گل قیمت می نیست — چون غنچه همین مشت زری را چکند کس

یار این دل صدپاره کلیم از تو نگیرد
ویرانهٔ بی بام و دری را چکند کس

دیده را گردی سفید از انتظار ما مپرس — هیچ ما را دیدی از شبهای تار ما مپرس

ما نه از رستائی عقلیم نه از شهر جنون — بی وطن چون گرد بادیم از دیار ما مپرس

آنچه می افتد بدام ما بغیر از رخنه نیست — طالع رم کرده بنگر از شکار ما مپرس

دین و دنیا باز و عالمسوز و سامان دشمنم — زهره را میبازی از خصل قمار ما مپرس

خوار تر از شیشهٔ خالی ببزم باده ایم — عزتی گر بود رفت از اعتبار ما مپرس

ما نمیگوییم کز هرکس جفا برداشتیم — برد باریها ببین اما ز بار ما مپرس

میدهد طغیان اشک ما خبر از شور شوق — گل بدامان بنگر و از خار خار ما مپرس

با وجود خاکپایش توتیا دیدن نداشت — از عرق ریزی چشم شرمسار ما مپرس

با گلش گر زینت رنگست با بو مفلس است
ای کلیم از برگ و سامان بهار ما مپرس

دوش در بزم تو دیدم ز دل خود سر خویش — آنچه پروانه ندیدست ز بال و پر خویش

خانه زاد جگر سوختهٔ ماست همان — ناله هرچند بافلاک رساند سر خویش

منعم از ناله چرا فاش چو شد راز نهان — چیست در خانه که من قفل زنم بر در خویش

بلکه از اهل وفا نیست بجو نگری من — باد رت گر نبود بر سر هم از خنجر خویش

تنگ چشمی فلک بیش از آن است که بود — نگذارد که نشینیم بخاکستر خویش

مرهم داغ جنون خاک سر کوی کسی است — ای خوش آنروز که اینخاک کنم بر سر خویش

پارهٔ دل گرهٔ رشتهٔ اشکست کلیم
این گره باز کن از کار دو چشم تر خویش

که دل برجا تواند داشت پیش چشم شهلایش — نشد ز آئینه بیرون عکس را مژگان گیرایش

ره عشق ار بسر آید ندارد راه بیرون شد — بساحل گر رسد کشتی همین دریا بود جایش

بقلم

بقتل غمزهٔ خونریز را همدست مژگان کن
چسود از تیغ تنها گر نباشد کار فرمایش

همه رنگینی اشکم همه رعنائی آهم
ز عکس آن گل رو دان ز یاد نخل بالایش

کند قمری خیال سرو در خاک آشیان بندد
بهر جا سایه افتد بر زمین از قد رعنایش

سیه روزی باین خوش طالعی هرگز نمی‌بیند
بکام دل چه خوش پیچیده بر زلف سمن سایش

کلیم اندر ره عشقت بغارت برد سرمایه
نمانده هیچ با او غیر خاری چند در پایش

نهد مرهم بزخمم شانه چون زلف غمخوارش
برد زنگ از دل آیینه آب و رنگ رخسارش

از آن مژگان او دست دعا بر آسمان دارد
که دایم از خدا خواهد شفای چشم بیمارش

اگر بلبل هزاران نغمه‌های دلگشا آرد
نخواهد گل شکفتن تا نه بیند طرف دستارش

همی بینالم و یاری ز بخت خود نمی‌بینم
چو بیماری که در خواب گران باشد پرستارش

نه از باد صبا دارد سر زلفش پریشانی
ز حرص دلبری با هم نمی‌سازند بر تارش

نظر خنجر گذار است و نگه مرهم فروش ای دل
ببین چشمی باین مستی چه هشیار است در کارش

مهیای خرابی آنچنان ویرانه‌ای دارم
که سایه میگریزد همچو برق از زیر دیوارش

بهار است و بحسرت میکنم دل از گلستانی
که نتوان رشتهٔ جانرا برید از خار دیوارش

کلیم از ضعف منت از مسیحا برنمیدارد
بهیچ نیکی بهتر که بگذارید بیمارش

بروی مرهم مرهم نهیم بر دل ریش
که زخم بر سر زخم است و نیش بر سر نیش

اگر بادیه چون پیکان هلاک شویم
ز گرد باد ببندیم نخل ماتم خویش

پر است خاطر آن بیوفا ز کینهٔ ما
بغایتی که نگردد ز حرف دشمن بیش

بخونفشانی چشمم بهانه جوست چنان
که خون دیده چکد بر رگم ز نشتر نیش

کلیم بهر خط زخم دلبران تن را
زدیم مسطری از استخوان پهلوی خویش

وله

میکنی ای شیخ یاد از رخنه‌های دین خویش
افکنی بر شانه هر گه دیدهٔ خودبین خویش

خاکساری سربلندانرا ز سرو اگر دست
نه حصیر وخشت کردن بستر و بالین خویش

بر کریمان شکر سائل در حقیقت واجبست
زانکه گلبن را بکاریست از گلچین خویش

در پناه فیض عریانی مسلم ماند خار
گل چه آفتها که دید از جامهٔ رنگین خویش

در حقیقت عار چون از دین خود برگشتن است
کی بجام جم دهد کس کاسهٔ چوبین خویش

هر گران سنگی شود ز اندیشهٔ روزی سبک
آسیا را دانه میاندازد از تمکین خویش

خودشکن را خوش نیاید هیچ خوش از دیگران
خودپسند از ابلهی خود میکند تحسین خویش

تلخکامانرا گر داری بجز ساغر بده
دیگرانرا هم زکاتی از لب شیرین خویش

از غم جانسوز خود تا کی توان دیدن کلیم
همدمانرا چون چراغ کشته بر بالین خویش

جهانرا آزمودم تلخ و شیرین هم و امیدش
نیرزد دیدن عیدش برنج دید و وادیدش

حیات جاودان را غیر کلفت حاصلی نبود
همین برگ عزیزان دیده خضر از عمر جاویدش

در این میخانه یارب ساغر ما را چه پیش آید
که می خوناب حسرت میشود در جام جمشیدش

نباشد اشک اگر گلگون نمی‌آید ز دل بیرون
بسان طفل غمگینی که نبود جامهٔ عیدش

بهار آمد که گردد باغبانرا [illegible] حاصل
که گوئی چتر سلطانی است بر سر سایهٔ بیدش

اگرچه از مژه روبم غبار رهگذرش / بچشم من نرسد توتیای خاک درش
گذشت از آن بر و زلف تا خطش سر زد / کنون نهاده ز هر حلقه چشم بر گذرش
شکسته بالم و صیاد هم پرم بسته / شکسته بستهٔ من جوش نموده در نظرش
گمان مبر که شود گریه آب آتش عشق / گواه سوزش شمعست اشک بی اثرش
هنر نهفته نمی ماند از صدف پیداست / که قعر بحر نگردید پردهٔ گهرش
نشان درد طلب بس همین که میگیرم / ز سایهٔ خود در راه جستجو خبرش
جدل بکس نکنم زانکه غیر را نو نیست / قرینهٔ که توانم نهاد سر بسرش
کسی که کشتهٔ آن چشم سرمه سا باشد / ز لب بلند نگردد فغان نوحه گرش

جواب نامه کلیم ار ستمگری خواهد / که مرغ نامه بر اوست تیر چار پرش

در مصاف عافیت لرزان تر از سیماب باش / تیغ موج خون که بینی پنجهٔ قصاب باش
بخت بیداری نمی باید تجرد پیشه را / خانه چون خالی بود گو پاسبان در خواب باش
هر کجا باریک شد راهست قدم از سر بنه / جاده گر از تار در پیش آیدت مضراب باش
باده زور آتش و همرنگ دشمن دشمن است / گر حکیمی منکر می در شب مهتاب باش
کار یکرو کن مدارا نیست جز مشق نفاق / گر نه سیلاب سرای آتش اسباب باش
سجده گر پیشت برند ابروی تمکین خم مکن / از قبول خلق از جا در میا محراب باش
از شهادت رتبهٔ بالاترت گر آرزوست / در تلاش تشنه مردن در کنار آب باش
سخت جانی مایهٔ صد دردسر باشد کلیم / در کشاکش ناتوان چون رشتهٔ پیچتاب باش

بروی مرهم مرهم نهیم بر دل ریش / که زخم بر سر زخم است و نیش بر سر نیش
اگر ببادیه چون پیکان هلاک شویم / ز گردباد ببندیم نخل ماتم خویش
دلم ز ناز و نعیم جهان ندارد رنگ / نه جای نقش و نگار است خانه درویش
هلاک غیرت آن سالکم که سوخت ز رشک / براه دید اگر جاده را ز خویش به پیش
پرست خاطر آن سوفار کینهٔ ما / بغایتی که نگردد ز حرف دشمن ریش
بجو نفشانی چشم بهانه جوست چنان / که خون ز دیده جهد بر رگم زنی گر نیش

کلیم هر خط زخم دلبران تن را / زدیم مسطر از استخوان پهلوی خویش

دلا ز رنگ تلون کشیده دامن باش / نمی توانی اگر موم بود آهن باش
نفس موافق طبع جهانیان نکشی / بهر کجا که تبسم خورند شیون باش
چو سقف خانه هوادار یکمقام مشو / گهی سحاب چمن گاه دود گلخن باش
اگر بچشم بصیرت بخلق مینگری / بفکر عیب نهفتن ز چشم روزن باش
غرور شعلهٔ ادراک بدتر از جهلست / بعیب هیچ ندانی بساز و کودن باش
لباس ظاهر و باطن بهم موافق کن / نه همچو دریا خونخوار و پاکدامن باش
دلا زیاده ز روزینه بما نرسد / ترا که گفته بفکر بیاض گردن باش
بجز متاع تجرد ببار خویش مبند / بهر سفر که روی شرمسار رهزن باش

کلیم عمری با این و آن بسر بردی / برای تجربه هم یکدو روز با من باش

بخانه چند نشینی سری به بستان کش　　چو چشم خویش دمی باده در گلستان کش

مرا بگوشهٔ مکتوب غیر یاد مکن　　جدا بنام من آید و دست خط نسیان کش

ز کنجکاوی دلها غبار میگیرد　　ز لطف گاهی دستی به تیغ مژگان کش

زمانه ایست که مستی ز بلبلان عیبست　　بسان غنچه در این باغ باده پنهان کش

اگر قبول نداری که گشته لب تشنه　　بیا بگلشن و از زخم بخیه پیکان کش

چنانکه آب ز گل میشود کدورت ناک　　اگر تو صافدلی بار زیردستان کش

ز بیقراری شمع میتوان کردن　　کسی بشعله نگوید که پا بدامان کش

بطاق گنبد قابوس اینرقم دیدم　　که سر بباد ده و دزد در گریبان کش

بسان شیشهٔ خالی دماغ ما خشکست　　کلیم رخت ببازار میفروشان کش

نبود عجب که باشد سرشته صد هزارش　　آن شاخ گل که گردد برگ سر بهارش

غلطد بر آن بناگوش از موج زلف دیگر　　در آب عارض افتد چون عکس گوشوارش

بر قامت شهیدان خیاط عشق دوزد　　پیراهنی که باشد از زخم پود و تارش

با آنکه ناوک او در صید پر برآرد　　از درد انتظارش لاغر شود شکارش

دامان عصمت او از باده تر نباشد　　کز برق حسن شد آب آئینه در کنارش

بر لوح تربت ای همنشین رقم کن　　این است آنکه شمعی نگریست بر مزارش

هر شاخ گل که باشد عارش ز بلبل خود　　خارش ز پا برون کن از سینه خار خارش

از کام بخشی دهر منت مکش که ندهد　　کام دلی که ارزد وصلش بانتظارش

خلت

خشکست و تر زمانه ز رنگت بجا نماند　　حلقوم میتوان کرد از شبنم و شرارش

عاقل از آن ز دنیا گیرد کناره کاین بحر　　هر گوهری که دارد افتاده بر کنارش

دلگیر کلیم زردی از هیچ رو نه بیند　　رویم که سرخ دارد سیلی روزگارش

اگرچه هست مرا همچو داغ بر سر داغ　　ز هم ز ناخن بهر لحظه حلقه بر در داغ

نشسته بر سر بالین من بدلسوزی　　رفیق در شب غم چون فتیله بر سر داغ

چنان فگار شد از نیش غمزه ات مرهم　　که تا بحشر نخیزد ز روی بستر داغ

ستاره سوختهٔ همچو من ندارد عشق　　که هست کوکب بخت سیاهم اخگر داغ

تو چون بجلوه درآئی برای دفع گزند　　سپند آبله سوزد دلم بر اخگر داغ

درون سینهٔ غم او مجلس آرائیست　　صراحی دل پرخون گواه ساغر داغ

کلیم سوخته را وقت شد که بردارند　　ز روی بستر تب چون سیاهی از سر داغ

آهم اثر نیافت ز فریاد بیوقوف　　شاگرد را چه بهره ز استاد بیوقوف

در پنجه داشت ناخن و در بند تیشه بود　　آه از نکرده کاری فرهاد بیوقوف

مشکل که این شکار درآید بدام تو　　دل مرغ زیرکست و تو صیاد بیوقوف

شعرم بهوشکافی ادراک مدعی　　خندد چو نوعروس بداماد بیوقوف

بنگر کلیم چون فلکم زار میکشد　　کافر مباد کشتهٔ جلاد بیوقوف

خم زلفی است اگر دام گرفتاری دل — که در او سوی نگنجنده ز بسیاری دل

راهزن را نبود باک ز فریاد جرس — ترک یغما نکند غمزه ات از زاری دل

دید چون سنگدلی ما دل آهن شد نرم — ماند پیکان تو در سینه بغمخواری دل

خنده بر بخت زنم یا بوفاداری دوست — گریه بر خویش کنم یا بگرفتاری دل

طاقت و صبر و سکون بر سر کار دل رفت — عاشقان خانه خرابند ز معماری دل

یکنفس فرصت و صد حرف گره در خاطر — وای اگر گریه نیاید بمددکاری دل

آنکه بگذاشت چنین نرگس بیمار ترا — گفت منهم بکنم چارهٔ بیماری دل

مذهب بنده و آزاد همین است همین — چیست آزادی کونین سبکباری دل

عشق چون تیغ کشد بر دل بیچاره کلیم
کی است جز داغ که آید بسپرداری دل

امانم داد هجر بیمدارا تا ترا دیدم — ترا دیدم چرا گویم که از هجران جدا دیدم

بوصلت دل گواهی میدهد اما ز بیتابی — بلوح سینه از خطهای ناخن فالها دیدم

ز بس با من بدعوی ناله کرد آخر شد افغانش — بپای ناقه ات آخر جرس را بی صدا دیدم

کجا رفت آنکه میگوید بد از نیکان نمی‌آید — بچشم خویش من کار نمک از توتیا دیدم

دروغ آشنائی روشنائی را مکن باور — سیه شد روزگارم تا نگاه آشنا دیدم

فشاندم تا ز دنیا دست هرگامی بدست آید — زدم تا پشت پا افلاک را در زیر پا دیدم

ز کنج بیکسی رفتم غبار زنگ سامانرا — نمردم تا که این ویرانه را بی بوریا دیدم

کنون از روشنائی دیده ام آشفته میگردد — کلیم از بس سیه روزی در این ماتم‌سرا دیدم

ها

با فکر او چو سر بگریبان فرو کنم — تشریح زلف خم بخمش مو بمو کنم

دهقان بهر زمین که نشاند نهال تاک — من هم بخاک تخم کدوئی فرو کنم

از تیغ ابروی تو رنجش نه زخم خورده ام — جرات نمیکنم که بمحراب رو کنم

هرگز مراد من بحصول آشنا نبود — در زیر تیغ عمر ابد آرزو کنم

از عقلهای کهنه و نو خرمی شود — گر آستان میکده را رفت و رو کنم

گردد بزیر خاک سکندر ز شرم آب — دل را اگر بآینه اش روبرو کنم

دشنام و بوسه هرچه عوض میدهی بده — حاشا که با تو بر سر دل گفتگو کنم

بر صید دیگری نظرم می‌فتد که من — در بستر نخندم که گل چیده بو کنم

خواهی نشان تیر شوم یا غلاف تیغ — با هر ستم که مصلحت تست خو کنم

با تیغ جور ناوک لطفی کلیم نیست
تا جاکهای سینه خود را رفو کنم

بدور خویش ز دنیا حصاری می‌خواهم — در آن میانه ترا در کناری می‌خواهم

بتوبه نامه نمی‌شویم از گنه که بحشر — بکف مسودهٔ زلف یاری می‌خواهم

چو چشم حیرتیم افتد به تیغ ابروی دوست — بکیفیت عمر و شهادت دو باری خواهم

بروی کار جهان رنگ دیگرم هوس است — در این چمن نه خزان نه بهاری می‌خواهم

ستم بود که گل زخم مشکبو نشود — ز تار زلف تو یک بخیه واری می‌خواهم

غبار را خگر دل را باب نتوان برد — نسیمی از سر زلف نگارے خواهم

بسیل اشک سپردم غبار هستی خویش — ز خود سفر چو کنم خانه داری می‌خواهم

غبار

غبار خاطر از آن میدهم بشکوه زدن — که خاک بر سر این روزگار میخواهم

ببادیه نبرم گر کلیم را چکنم
برای مجنون شمع مزار میخواهم

دلشاد از آنم که دل شاد ندارم — وارسته منم خاطر آزاد ندارم
در راه تو جان بر کف و سر بر کف دستم — شمع سحرم حاجت جلاد ندارم
ترسم نبرد راه نسیمی به چراغم — شب نیست که شمعی بره باد ندارم
باید ز من آموخت ره و رسم اسیری — عمریست که در دام صیاد ندارم
بی نام باد نامه نویسم چه توان کرد — چون نام خود از شغل غمش یاد ندارم
دامان ترم پاکتر از دامن دریاست — شرمندگی از عصمت زهاد ندارم
شب نیست که در دست بی مشق حجت — پیکان تو چون خامهٔ فولاد ندارم

با نیک و بدم همچو کلیم آینه صافست
گر شمع شوم رنجشی از باد ندارم

از انقلاب دوران هر دور دیر سر آمد — ناچار در خم چرخ من صاف ته نشینم
این سرنوشت بد هم دایم بکس نماند — سیلاب اشک شوید آخر خط جبینم
شیرین زبانی من دام عوام بنود — جوش مگس کند زهر در دیده انگبینم

دایم کلیم دوران در پیچ و تیم ندارد
شاید که قدردانی بردارد از زمینم

هیچو هریم و دست ز شمشیر میبریم — سوریم و پنجهٔ هنر از شیر میبریم

داریم

داریم تحفه تو دل پاره پاره — سودا به بین که لاله به کشمیر میبریم
تا عاقلان بمامن تدبیر میرسند — ما رخت خود بخانهٔ زنجیر میبریم
خواهیم چو خو گرفت بروز سیاه خویش — ما تیرگی ز بخت بتدبیر میبریم
بار مجردان طریقت سبک خوش است — از ناله ها گرانی تأثیر میبریم
با آنکه احتیاج ندارند میخرند — چندانکه ما خجالت تقصیر میبریم
در انتخاب وادی آوارگی است بخت — زان درد سر ز خاک در تدبیر میبریم
پنهان نمیکنیم ز دشمن متاع خویش — مشت پری که هست بر تیر میبریم

ما را کلیم گرمی شباب و آتش است
کی تشنگی ز دل بطباشیر میبریم

تا ز خواب هستی غفلت سر بر داشتم — چون حباب از سر نهادم هر چه در سر داشتم
کس چو من از مزرع امید حاصل بر نداشت — کاشتم تخم هوسها و دل بر داشتم
در بیابان طلب از تنگ و الپس ماندگی — خاطری آشفته تر از گرد لشکر داشتم
بلبلم از غنچه نشکفته کس نشناسدم — صد بهار آمد که من سر در ته پر داشتم
اقتضای وقت بین کز درد ساغر میکشم — شکوه ها کاول ز بدگردی اختر داشتم
کس نمیفهمد زبان شکوهٔ خونین دلان — من گرفتم غنچه سان دست از دهن برداشتم
حال خویش از دیگری پرسم نمیدانم که دوش — اخگر اندر خوابگه یا گل بستر داشتم
از نظام کارم ار ایام عاجز شد چه عیب — رشته کوته بود من صد گره بر داشتم
تا باکسیر غم او آشنا بودم کلیم — صرفه در عزلت بسان کیمیاگر داشتم

ر بر سیر

ز پرهیز قناعت در دهن دم را دوا کردم
چو قوت یافتم تسخیر ملک انزوا کردم

بسیر کوی او تا باز شد پای سرشک من
چو طفلان را باین امید از مکتب رها کردم

قناعت کرده تا طبعم بهیچ از فتوی همت
ز غیرت استخوان را تلخ در کام هما کردم

درانجام سرا دیگر چو من کلفت سرشتی کو
دم خوش بر نیارد در دل هر کس که جا کردم

رسید از کرسی زانو سرم در خشت بالین هم
هوای سربلندی را ز سر رد زی کج وا کردم

مرا در دوزخ هجر تو میسوزد که گر زانجا
بآتش التجا بردم از او کسب هوا کردم

بخون دل همی میبایدم دیگر شنا کردن
بنیروی عبث خود را چنین بیدست و پا کردم

میانجی ضعیفم در میان پامال میگردم
گریبان را اگر از دست بیتابی رها کردم

نیم ممنون بخت بد کلیم از دادن کامی
ازاین ناسازگاری طالع بد را دعا کردم

باز با موسی نداریم از پی دل میرویم
از تهی پایی چه بی اندیشه در گل میرویم

هرگز از سرگشتگی راهی بسر ناورده ایم
مضطرب هرجا چو مرغ نیم بسمل میرویم

طالع وارون ما از پس بپستی مایلست
پا اگر بر سنگ بگذاریم در گل میرویم

چون خس و خاشاک سیلاب ایمنیم از گمرهی
پا بدوش راهبر دایم بمنزل میرویم

یاد ما میکن گهی پر بار خاطر نیستیم
با همه دیر آمدن نازود از دل میرویم

نیست خاشاک وجود ما جدا از سیل غم
ما خس و خاریم اما کم بساحل میرویم

فیض کوی میفروشش این که گر آسیب خمار
بر درش دیوانه میآییم و عاقل میرویم

جوشن تدبیر از برکنده و آسوده ایم
راه اگر دارد خطر ما نیز غافل میرویم

رنگ خون ما نخواهد رفت از دستش کلیم
این حنا تا هست کی از یاد قاتل میرود

باین دماغ که از سایه اجتناب کنیم
بر آن سریم که تسخیر آفتاب کنیم

بگریه سحری سعی پیش ازاین خوش نیست
چه لایق است که در شیر صبح آب کنیم

شود بصبر بدل عجز چون کمال گرفت
گذشت از آنکه توانیم اضطراب کنیم

ز شور ناله بود جمله بیقراری اشک
نمیگذارد کاین طفل را بخواب کنیم

سفینه میرود این سعی ناخدا عبث است
چو عمر میگذرد ما چرا شتاب کنیم

هوای خانهٔ ناموس تنگ دلگیرست
خوش آنکه بر سر عقل این بنا خراب کنیم

کدام سوخته جان راست تاب آتش ما
بآه سرد دلی را اگر کباب کنیم

همین عشق ز خاکت وجود میسازیم
گلی که غازهٔ رخسار آفتاب کنیم

بود کلیم که باز از نشان دندانها
برای بوسه لبی چند انتخاب کنیم

آزرم از مو قلم چون شرح ضعف تن کنم
ور ز جان سختی نویسم خامه از آهن کنم

کلبه ام هرگز چراغ از تیره روزی نداشت
در دم آخر عجب گر خانه را روشن کنم

کی بود کو را بیابم واگذارم خویش را
از گریبان دست بردارم در آن گردن کنم

جامه چون فانوس میپوشاندم هر دم بزور
من کجا پروای جان دارم که فکر تن کنم

صورت قلاب ماهی گرد از مار آستی
رشتهٔ تسبیح زاهد را چو در سوزن کنم

قطره از اشک خونین میچکانم بر سرش
انتخاب خار خوش قدی چو در گلشن کنم

بلبلان را ناله در گلزار کردن عیب نیست
همچو نی لب بر لبش بگذارم و شیون کنم

دل فـرد از توبه دیگر می‌کشی پیمانه نیست
در چراغ مرده نفعی نیست گر روغن کنم

چون کنم اظهار نسبت با گرفتاران کلیم
خویش را مرغ قفس از چاک پیراهن کنم

ریخت ناخن بسکه خار پای از پا کشم
برد بر دل می‌نشینم باز در پا می‌کشم

ساعدم از زیر بار آستین بیرون نرفت
چون بگویم دست همت را ز دنیا میکشم

شحنه را بر من گرفتی محتسب را دست نیست
شیشه در بارم نباشد گرچه صهبا میکشم

دور من چون میرسد ساقی دو ساغر ده مرا
می بیاد آن دو چشم مست شهلا میکشم

حلقهٔ بر گوش بخت افکنده آن چشم سیاه
گر نگاهش سرمه در چشم تماشا میکشم

میرسد مستی بسر حدی که نشناسم ترا
جام سرشار تغافل سخت تنها میکشم

سنگ در دیوارها از شوخی طفلان نماند
شهر ویران میشود خود را بصحرا میکشم

ناخدای کشتی می میتوانم شد کلیم
بردبارم همچو کشتی گرچه دریا می‌کشم

دلا مگوی که نگرفت هیچکس خبرم
که سنگ حادثه داند شمار موی سرم

اگر نشو و نمائی رسیده ام این است
که خار پای دوانیده ریشه تا جگرم

هوای بال فشانی بزیر چرخم نیست
چو طایر قفسم گو بریده باشد پرم

بهوش خویش چو آیم بگرد او گردم
براه شوق بآخر نمیرسد سفرم

بباغ دهر چو من نیست نخل خوش ثمری
عبث نگشته هوادار اره و تبرم

ز در بسایهٔ دیوار می‌کشم خود را
غرور حسن بخواری برانداز ز درم

ز سیل اشک چنان شستشوی دیده دهم
که هر نظاره فریبی بیفتد از نظرم

نیم چو صورت در بند جامهٔ دیبا
لباس فاخر اشکست رشته گهرم

اگرچه قرض زمین قناعتم نبود
چو وام دار زند اشک دست در کمرم

ز خاکساری من هیچ دور نیست کلیم
اگر نجات بدل گردد آب در گهرم

شکوهٔ درد ترا کی پیش درمان میکنیم
تشنه میمیریم و شکر آب حیوان میکنیم

بیتو تاریک است کشمیر ای چراغ دیده ام
با سپهر وزیم در شب سیر بستان میکنیم

در کمین عیش از بس دیدهٔ بد دیده ایم
باده را از چشم ساغر نیز پنهان میکنیم

گل اگر در سینه در کشمیر میاید حسود
ما که گل از اشک خونین در گریبان میکنیم

ماجرای دیده میگوئیم پیش سیل اشک
ابلهی بین شکوهٔ کشتی بطوفان میکنیم

از ظفرخان بود این جمعیت طرح غزل
باله دیگر زلف معنی را پریشان میکنیم

تا تو رفتی دل بفکر خویشتن افتاده است
سر چو میبازیم آنگه فکر سامان میکنیم

بادهٔ کشمیر از بزم تو صاحب نشاه بود
بی تو ما خاطر نشان می پرستان میکنیم

داغ میماند کلیم ار لاله زار از دست رفت
هرچه دشوار است بر خویش آسان میکنیم

جنس کساد چارسوی ناروائیم
گوئی بشهر دلشکنان مومیائیم

در پرده بهتر است نمود وجود من
رنگ خجالتم چه بود خودنمائیم

فقرم ز چهره رنگ سیاهی نشسته است
چین چین بکس نفروشد کمال من
تغییر وضع اگر همه یکدم بود خوش است
چون شیشه رنگ عجلتم از چهره ظاهر است
فکرم ز بحر فیض کدامی است گنج بخش
قحط نمک بکان ملاحت فتد اگر
جنس کساد خود بره سیل برده ام

در کنج بیکسی شب بی روشنائیم
با نیک و بد چو آینه خوش آشنائیم
در حسرت ترقی بیتر هوائیم
سامان پذیر گردد اگر بینوائیم
هر جا سفینه ایست پر است از گدائیم
خوبان کنند چاره درد جدائیم
دارد روائی زهد ناروائیم

در راه خاکساری و افتادگی کلیم
چون جادهٔ نه دیده کسی نارسائیم

چون دف تر ناله از بیداد کمر میکنم
سر نوشتم گر شهادت نیست در کوی چرا
بسکه هردم میرسد فوج بلائی بر سرم
انقدر کالماس بر داغم سپهر افشانده است
سیرم با خود لباس داغ حسرت را کجا
بسکه راه ناامیدی را مکرر رفته ام
زاهدان عهد ما معیار حق و باطلند
سرکشیها را غبار از سر اگر بیرون کند
رشته از گوهر بخود میبالد و تن از سخن

میکشم جور و تغافل در برابر میکنم
بوی خون میآید از خاکی که بر سر میکنم
گر کشم آهی خیال گردش لشکر میکنم
من نمک از گریه شب در چشم اخگر میکنم
پیش بینم فکر عریانی محشر میکنم
چشم اگر بر هم نهم این راه را سر میکنم
هرچه را منکر شوند این قوم باور میکنم
خویش را با خاک در پستی برابر میکنم
گر غزل گویم علاج جسم لاغر میکنم

درجهان دایم نشان تیر انکارم کلیم
گر ز مصحف جامهٔ ناموس در بر میکنم

همه پاکان بحر و بر دیدم
نیک و بد در زمانهٔ ما نیست
سوختم در فراق او این بود
سیرمم همچو سگ گزیده ز آب
سبزه را دیده ام بآب دهد
عقل را در سرم بحرج آورد
سپردم رو شکفته با دم تیغ
باطنش همچو پشت آینه بود

چه تریها ز خشک و تر دیدم
هرچه دیدم ز بد بتر دیدم
تلخگی ها کز این سفر دیدم
بسکه طوفان ز چشم تر دیدم
دود آتشکده جگر دیدم
پیچ و تابی کز آن کمر دیدم
چین پیشانی سپر دیدم
ظاهر هر که صاف تر دیدم

شیشه از سنگ آن ندید کلیم
که من از بالش هنر دیدم

از دستگاه محتشمان پا نمی خوریم
بر روزهٔ قناعت خود صبر میکنیم
از صد هزار رنگ تمنا که میبریم
هر کس که دید چاک دلم پاره شد دلش
دایم فتاده ایم ز بس جا که عاجز است
دایم ز بس نه بند گریبان فتاده است

خون میخوریم و آب ز دریا نمی خوریم
گر جان بلب رسد غم دنیا نمی خوریم
ما غیر دود آتش سودا نمی خوریم
ما زخم را ز تیغ تو تنها نمی خوریم
تا عذر لنگ نیست از او پا نمی خوریم
چیزی ز دست خویش چو مینا نمی خوریم

دست تهی بهمت می جمع کی شود — از منع توبه نیست که صهبا نمی خوریم

پرهیز پیش از این نتواند مریض عشق — از هیچکس فریب مداوا نمی خوریم

از وضع ناگوار جهان طبع ما کلیم
از بس که سیر شد غم فردا نمی خوریم

غم مسکن و فکر مأوا ندارم — عجب نیست گر در دلی جا ندارم

در این بحر از خجلت تنگ ظرفی — حبابم که چشمی ببالا ندارم

شگفته رخ از نفع همچون سرابم — ترشرویی ابر دریا ندارم

خرد چیست از فکر دنیا گذشتن — نگویی که من عقل دنیا ندارم

چرا در خم ما است پیوسته زلفت — در آن کوچه من خانه تنها ندارم

جنونم دل از سنگ طفلان نکنده — ز شرمندگی روی صحرا ندارم

گدای در دلبرانم چو شانه — بجای دگر دست گیرا ندارم

بآیینهٔ زانوی خویش گاهی — سری میکشم روی درها ندارم

نخواهد رسیدن بمقصود دستم — اگر آبله در ته پا ندارم

کلیم از سر آرزوها گذشتم
گواهی که بر بخت دعوی ندارم

در مطلعی که وصف دهانش بیان کنم — غیر از میان چه قافیهٔ آن دهان کنم

چون خود فروش سود ز سودا ندیده ام — گر خاک را بزر بفروشم زیان کنم

خاموشی است ذکر خفی نزد سالکان — کو فرصتی که آنرا بورد زبان کنم

پرواز من بسرکشی گل نمیرسد — در سایهٔ نهال مگر آشیان کنم

جان از کدام و دل ز کدامست آنکه لب — مگذار تا ببوسه یکی را نشان کنم

خاشاک سیلم از کشش جذبه میروم — نه همچو گرد همرهی کاروان کنم

برخوان روزگار که نعمت حوادث است — آب ار خورم ملاحظهٔ استخوان کنم

جز بینوایی تو ندارم دگر کلیم
چیزی که توشهٔ سفر لامکان کنم

جان کاهدم که حق سخن را ادا کنم — گر نقد جان دهند سخن را بها کنم

با عالمی مرا سر هیجا یکی کجاست — کو مرگ تا که خلوت راحت جدا کنم

چندانکه جای در دل آتش کند سپند — خواهم که جا بخاطر آن بیوفا کنم

سرگشتگی عجب بمیانم گرفته است — دلدار در کنارم و رو بر قفا کنم

از گریه رفته ز دست و بدست نیست — غیر از غبار خاطر که تا توتیا کنم

یک بزم را ببوی سخن مست میکنم — چون شیشه هر کجا که سر حرف وا کنم

سامان خونفشانی روز و شبم نماند — دیگر باشک شام چو شمع اکتفا کنم

دارد می یأس با همه دردی موافقت — زین یک دوا هزار مرض را دوا کنم

تن را چو در لباس قناعت بپرورم — همچو قبا به پیرهن از بوریا کنم

تنبیه منکران سخن میتوان کلیم
گر اژدهای خامه باهفا رها کنم

تا نفس سود است پا پیراهه بیجا میشوم — بسکه از رم پا براه آید که بی پا میشوم
صورت از دیوار میخواهد که سنگ آبرو زد — با چنین دیوانگی هر جا که پیدا میشوم
آتش ناکامی دوران نمی سوزد مرا — بیشتر دلسرد از اوضاع دنیا میشوم
موجم و دریا هستی سر بسر جای من است — نیستم بیجا نمانم هر چند بیجا میشوم
باد آبی جز و ناری میشود در طینتم — وقت هشیاری چو آتش بیجا پا میشوم
ساز بی آهنگم و یکسر نوایم خارج است — گر نوازش یابم از ایام رسوا میشوم
میکنم بیتابی خود را تماشا بیشتر — رو برو هر گه با آن آئینه سیما میشوم
کس نمیداند که چون پروانه ما دیم کجا است — شمع حسنی هر کجا افروخت پیدا میشوم
عشق یک صورت ندارد تا توان در را — قطره ام چون گریه زور آورد دریا میشوم

عزت دیوانه ها در شهر کمتر شد کلیم
چند روزی میروم مجنون صحرا میشوم

کو همتی که از همه قطع نظر کنیم — از سر گذشته چاره هر دردسر کنیم
مارا محل رحم ندانسته روزگار — گر همچو سبحه از همه تن گریه سر کنیم
در نامه شکل زلف ترا میکشیم و بس — گر شرح حال در همه خود مختصر کنیم
گر منت وظیفه گرانی چنین کند — ترک وظیفه خواری فیض سحر کنیم
یک گام بی متابعت او نمی رویم — گر سایه را بجویش رفیق سفر کنیم
بنشین دمی بدیده گوهرفشان ما — تا رشته میان ترا پر گهر کنیم

گر اشک را بکام دل خویش سر دهیم — در سنگ آبیاری تخم شرر کنیم
روی تنک بلاست که صدره شدیم پست — مارا نداد دل که غم از دل بدر کنیم
در چاره صداع زیاده سری کلیم — مشتی ز خاک کوی قناعت بسر کنیم
دست و دل تنگ جهان تنگ خدایا چکنم — من و یک حوصله تنگ باینها چکنم
سنگ بر سینه زنم شیشه دل میشکند — نزنم شوق چنین کرده تقاضا چکنم
در ره عشق اگر بار علایق همه را — نفکنم با گهر آبله پا چکنم
ماتم بال و پر ریخته ام بس باشد — خویش را تنگ دل از دیدن صحرا چکنم
درد بیدردی چون یار دوای طلبد — دردهای کهن خویش مداوا چکنم
من که چون گرد بهر جا که نشینم خوارم — جنگ با صدره نشینان بسر جا چکنم
گله از چرخ بود تیر فکندن به سپهر — چون بجائی نرسد شکوه بیجا چکنم
خار بی گل شده هر جا گل بیخاری بود — گر نبندم ز جهان چشم تماشا چکنم
کنج تنهائیم از گور درش بسته تر است — عزلتم گر ندهد شهرت عنقا چکنم

سر برگ جدلم نیست چو با خلق کلیم
نکنم گر بد و نیک مدارا چکنم

آتش دیگ هوس از دل سوزان گیرم — آب لب تشنگی از آهن پیکان گیرم
خواهم این است که از دیدنت از هوش روم — خوردنم اینکه سر انگشت بدندان گیرم
عرق خجلت من سیل وجودم گردد — فقر را گر دهم و ملک سلیمان گیرم
وجه می گر نبود من که ببوئی مستم — جا بهمسایگی باده فروشان گیرم
روش سوختن داغ ز دام آموزم — در قفس قاعده چاک گریبان گیرم

از تف آتش آن تب که تنم را بگداخت
از گل داغ گلاب از پی درمان گیرم

نتوان بود کلیم این همه در بند لباس
بهر اطفال سرشکی که بدامان گیرم

دادهٔ خویشتن ایام چو پس گیرد باز
حیف باشد که بجز نیند ز دوران گیرم

دارم آن حوصله و صبر که غم هم بخورم
از تهیدستی اگر روزهٔ حرمان گیرم

زحرف شکوهٔ ایام لب چنان بستم
که گر بنزد طبیب آمدم زبان بستم

سیاهی شب از زلف رنگ نسبت نبود
که من در آن شکن طرهٔ آشیان بستم

بکف عنان دو طوفان نگاه نتوان داشت
چو راه گریه گشادم در فغان بستم

نه همت غم چشم خویش دارم اگر
نظر ز دیدن این تیره خاکدان بستم

خوش است درخور قدرت بلند پروازی
وگرنه من که هم احرام آسمان بستم

جهان تنگ بسان دهان او هیچ است
ز شوق دوست اگر دل باین جهان بستم

کسی طلسم سلامت نبسته است چو من
زحرف نیک و بد مردمان زبان بستم

نبود مور در افتادگی کمر بسته
بخاکساری روزی که من میان بستم

شکسته بندم و آئین تازه دارم
بسان قرعه شکستن به استخوان بستم

شدم ز بوسهٔ آن خاک آستان محروم
کلیم تا ز فغان خواب پاسبان بستم

بسکه نپیچد صدای نالهٔ دل در برم
استخوان سینه موسیقار شد در پیکرم

طالع بد بین که گر آب و آتشم بیقدرتر
گرچه آتش میتوان کشتن ز آب گوهر ترم

حکم سودا بر سرم جاری تر از سیل است
گر بعنبر قسم خاک نبرد در زند گل بر سرم

خاک اصل طینتم گوئی ز گرد لشکر است
گر رفیقان حمله در راه طلب واپس ترم

خاطر آزرده دارم که در سپهر بهشت
از گریبان چون جرس بیرون نمیاید سرم

بسته ام چشم امید از مهربانیهای خلق
دل نهاد از زخم بی مرهم بسان مجمرم

فطرت پستم هزار و بال پرواز ار دهد
من که مور ناتوان باشم چه باشد شهپرم

برگ من بی برگی است و بار بار خاطر است
باد یارب روزی برق و بلا برگ و برم

میکنم گاهی اگر سامان بزم می کلیم
سنگ پر بیرون کند از اشتیاق ساغرم

نه همین از بخت بد طوفان غمان دیده ام
دایم از جوشش تری ز قطره طغیان دیده ام

صد خلل در راحت تنهائیم افتد اگر
ز آشنایان گرد بادی در بیابان دیده ام

از غم پنجا نمائی گریه ام رو داده است
آشیان بلبلی گر در گلستان دیده ام

شانه تاری چند از زلفت بدست آورده من
حاصلی گر دیده ام خواب پریشان دیده ام

شکوهٔ بخت از زبانم سر نزد گوئی که من
در سواد تیره بختی آب حیوان دیده ام

از هدف صابرترم هر جا بلائی رو دهد
شکر باران کرده ام گر تیر باران دیده ام

اشک ما از گرمی شوق دگر آید بوجد
رقص آزادی طفلان از دبستان دیده ام

استخوان من قناعت بر هما شیرین کند
زین شکر ریزی که زان لبهای خندان دیده ام

میتوان دریافت فیض سینه چاکی را کلیم
زین گشایشها که از چاک گریبان دیده ام

عمریست که یک مستی سرشار ندیدم
در پای خم افتادن دستار ندیدم

بر دولت وصلی که فلک رشک ندارد
جز صحبت آیینه و زنگار ندیدم

در ظلمت بخت سیه خویش بماندم
چون آب خضر روی خریدار ندیدم

افسوس که چون نخل گرانبار در این باغ
دستی ز رفیقان بسر بار ندیدم

چون رشته گلدسته بگرد همه خوبان
گردیدم و یک یار وفادار ندیدم

باد سر آیینهٔ زانو بسلامت
رویی که از آن آینه رخسار ندیدم

همچون هدفم بخت نوازش ز کسی نیست
هر جا که شدم غیر دل آزار ندیدم

تا از مدد ناخن تدبیر گذشتم
در راه طلب عقدهٔ دشوار ندیدم

با آنکه کسی چیزی در بار ندارد
در قافله یک مرد سبکبار ندیدم

در کوی توکل که بحق پشت امید است
گاهی که دهد پشت بدیوار ندیدم

با اهل طرب نیز کلیم از چه نشستیم
از خنده بجز نام چو سوفار ندیدیم

خواهم ز پس پردهٔ تقوی بدر افتم
چندی بزبان همه کس چون خبر افتم

ای همسفران پشت بمقصود روانید
شاید که بمانم قدمی پیشتر افتم

دیوانهٔ آن زلفم و از غایت سودا
با باد در آویزم و با شانه در افتم

ای گوشهٔ عزلت ز تو آب رخم افزود
نشناسم اگر قدر ترا در بدر افتم

بر خویش نبالم از اسباب تجمّل
چون رشته سراپای اگر در گهر افتم

صیدم بتکلّف نتوان کرد اندیشه
هر دام که پیدا نبود زود در افتم

مستوری من چیست کلیم ار بگذارند
چون بوی می از پردهٔ عصمت بدر افتم

فرصتی کو که دوای دل رنجور کنیم
پنبهٔ شیشهٔ می مرهم ناسور کنیم

طمع خام نشد ز آتش حرمان پخته
گر بدوزخ برویم آرزوی حور کنیم

خدمت بزم شراب تو ز ما میآید
می توانیم که از گریه گزک شور کنیم

از پی کینهٔ ما تیغ ببندد بمیان
ما اگر دست هوس در کمر مور کنیم

زندگی بسکه ز بیداد فلک تلخ شده است
خستهٔ به شده را پرسش رنجور کنیم

پرده هرچند فزون جلوهٔ افشا خوشتر
فهم این نکته ز راز دل مشهور کنیم

رخت صندوق بتابوت نخواهد گنجید
هرچه با خود نتوان برد ز خود دور کنیم

چاره زاریست بر دلبر مغرور کلیم
نتوانیم چو رامش بزر و زور کنیم

همچو عینک سر نگردد راست از چشم کمم
همچنین حرص نظربازی فزاید هر دمم

از ادای خارج هر کس خجالت میکشم
با کمال سیه داغی من وکیل عالمم

من بمردن همدم از ضعف خمار افتاده ام
باید آوردن ز جام آیینه در پیش دمم

تیره بختی بیش ازین نبود که در بزم جهان
شمع آسا خلوت وصل ترا نامحرمم

آن نمکدانی که دیگ آرزو در کار داشت
روزگار از شوربختی میکند در مرهمم

از کرم مانند سبیکه روی طلب بنمود مرا
گر ز سنگ خاره باشد روی همچون خاتمم

خلعت آسایشی میخواستم از چرخ گفت
از کجا آورده ام خود در لباس ماتمم

تا نفس باقیست ضبط گریه ام مقدور نیست
شیشه ام بی اشک از دل بر نمیآید دمم

از سبکروحی خود خوارم در این گلشن کلیم
همچو شبنم هر گلی بردارد از دست کمم

خوشش آن غیرت که بیخود جانب دلدار میرفتم
دمی کز خویش میرفتم بکوی یار میرفتم

خوشش آن خلوت سرا کز اتحاد حسن و عشق آنجا
تو از می مست بشکستی و من از کار میرفتم

وداع پا براه او پر و بال است سالک را
ز خود در پیش میرفتم چو پی رفتار میرفتم

کنون گر گلستان در دامنم باشد نمی‌بینم
گذشت آن کز پی یک گل بصد گلزار میرفتم

بعزلت عادتی دارم که گر از گوشهٔ عزلت
به گلزارم کسی بردی بپای دار میرفتم

نشانش را ز خود چون یافتم در جستجوی او
اگر از خویشتن گردیده چون پرگار میرفتم

دگر تقریب رفتن چون ببزم او نمیدیدم
برای پرسش آن نرگس بیمار میرفتم

قلعه‌ها از دولت شاه جهان مفتوح شد
ما ز دست بسته مهر شیشه‌ای نگشاده‌ایم

خود متاع خانهٔ خویشیم چون مرغ قفس
گر نه‌ایم آزاد از قید جهان آزاده‌ایم

روی برگشتن نمیدارد هدف از پیش تیر
تو کمان فتنه را زه کن که ما استاده‌ایم

پیش ما بزم نشاط و حلقهٔ ماتم یکی است
شمع بزمیم از برای سوختن آماده‌ایم

نه بما پای گریزی مانده نه دست ستیز
بر سر راه حوادث همچو مور جاده‌ایم

از تلاش سرفرازی کی بجائی میرسیم
ما که از افتادگی در پیش چون سجاده‌ایم

بر نمی‌پیچیم بر سید مراد خود کلیم
ما که عنقا را بدام آورده و سر داده‌ایم

بروی ساغر می ماه عید را دیدم
همین بس است در این عید دید و وادیدم

بغیر دیده که پوشیدم از مراد دگر
بقدر همت خود جامه‌ای نپوشیدم

چنین که برگ و بر نخل آه بیکار است
بفرق سایهٔ آه است سایهٔ پدرم

بحشر آخرت از خواب مرگ برخیزد
گمان مبر که از امداد بخت نومیدم

لبم ز خنده و چشمم ز گریه ترسیده است
باشک بی‌اثر خویش بس که خندیدم

ز عاقبت نیم ایمن که ترسم آخر کار
کفن برون کند از تن لباس تجریدم

بسان شمع کس آواز گریه‌ام نشنید
باشک خویش شناگر تا صباح غلطیدم

گران نبودم و بر طبع دوستان هرگز
ز زود رفتن و دیر آمدن مه عیدم

به پیر جام از آن دم که دست داد کلیم
ز خط ساغر چون شیشه سر نه پیچیدم

باز عید آمد بغل‌گیری بمینا میکنیم
از کجا یاری چو او خون گرم پیدا میکنیم

پندگویان کهنه دیوارند و من سیلاب تند
منعشان تا چند باید در رو صحرا میکنیم

همچو خار پا بجای خود کسی نگذاردم
با چنین طالع اگر در خاطری جا میکنیم

خط دمید اکنون از آن لب کام دل با دیگرست
شام خود شد روزهٔ امید را وا میکنیم

بسکه برهم خورده‌ام سر رشته را گم کرده‌ام
خاطر جمع از سر زلفت تمنا میکنیم

بر سر خوان بلا تنها نخوردم رزق خود
یک برش زخم ترا قسمت بر اعضا میکنیم

شیشه و ساغر کلیم از وضع من آزرده‌اند
این نه میخوارست قبض روح مینا میکنیم

پی بخلوتگاه قرب از بسکه شبها برده‌ایم
صبح چون سر زد بسان شمع ما دلمرده‌ایم

نیست نفس دون امانت دار اینجا اعتبار
حق بدست ماست گر چیزی بخود نسپرده‌ایم

گریه با امداد ما را آنقدر ما را آمینها خست / در کف ایام کالای بیغما برده‌ایم
باده دردآمیز گردد شیشه چون بی مخورد / گردش افلاک تا برجاست ما آزرده‌ایم
گلبن ایام را ما آشیان بلبلیم / عالم ار سرسبز گردد ما همان پژمرده‌ایم
یادگار دودمان پردلی ماییم و شمع / سر بتاراج فنا رفتست و پا افشرده‌ایم

باده در سر یار در بر میرسد ما را کلیم
چون صراحی گرد باغ خود ببالا برده‌ایم

ز ناتوانی خود آنقدر خبر دارم / که از رخش نتوانم که دیده بردارم
زمانه آب متاع گران خریده و من / نیم پسند ز آبی که در گهر دارم
مگر بهانهٔ ماندن شود در آن سر کوی / سرشک ریزم و بازش ز خاک بردارم
هوای سرکشی نفس دون زیاده شود / به پشت گرمی خشتی که زیر سر دارم
چو دام هرچه گرفتم بمن نمیماند / اگرچه هیچ ندارم همین هنر دارم
بسوی او روم آندم که میروم از خود / ز خویش بیخبرم لیک ز و خبر دارم
بکنج خلوت غم همچو شیشهٔ نیمه / کمند وحدتی از رشک بر کمر دارم
ز پاسبانی دل آمدم بجان چکنم / نمیتوانم ازین شیشه دست بردارم

شکسته رنگی خویشم خوش آمدست کلیم
که دایم آینهٔ اشک در نظر دارم

آن سالکم که با خضر هرچند همنشینم / سرگشته همچو پرگار در گام اولینم
از بیم دیده واد یگر بر زم از عدم هم / گر بعد مرگ بیند در خواب همنشینم

دایم بهمت نقد خرجم ز دخل پیش است / خرمن بمور بخشم با آنکه خوشه‌چینیم
آزار ما تلافی از آسمان ندارد / بی مرهم است زخمم هم طالع نگینیم
ظاهر بباطن من یکرنگ گشته در عشق / چون شمع میگدازد با دست آستینیم
امید رستگاری ز آغاز کار پیداست / در خانهٔ کمانست صیاد در کمینیم

برگ و تجریدی که ما داریم بی‌اجرست حیف
چون ز رشک اهل دنیا ترک دنیا میکنیم

چاره کم کن تا جفای دهر هم کمتر شود / افکند صد عقده در کار ار یکی وا میکنیم
کار فردا را ز ما امروز میخواهند و ما / هرچه را امروز باید کرد فردا میکنیم
بسکه هر جا شکوهٔ افلاک ز انجم کرده‌ایم / شرمساری میکشیم ار سر ببالا میکنیم
گر بکنج عزلت از تنهائیم گیرد ملال / ما و عنقا هر دو در یک آشیان جا میکنیم

خواه صبر و خواه دل هر چیز گم شد از کلیم
جمله را در کوچهٔ زلف تو پیدا میکنیم

کامی ز روزگار ستمگر گرفته‌ایم / خود را اگر بخاک برابر گرفته‌ایم
گرمی زجر و زاری من بر طرف شده است / از بسکه حرف سرد بتن بر گرفته‌ایم
پر را بشکل خنجر صیاد دیده‌ایم / سر را ز شوق آن ته پر گرفته‌ایم
دریا بما رسیده اگر از می مراد / همچون صدف ز آبله ساغر گرفته‌ایم
هرگز نگشته دود شکایت ز ما بلند / گر همچو شعله ز آتش غم در گرفته‌ایم
ما طفل کودنیم و سبق نامه‌های دوست / صد بار خوانده و دگر از سر گرفته‌ایم

چون دام برگرفتن ما بهر دانه نیست / گیرنده ایم و رسم طمع برگرفته ایم

دندان که در غم تو نهادیم بر جگر / گوئی به پنجه روزن مجمر گرفته ایم

بگذر ز کام تا بکنار تو جا کند / این پنبه را ز رشته گوهر گرفته ایم

تا رفته ایم در پس زانوی غم کلیم / چادر بسان سد سکندر گرفته ایم

ما تکیه ببازوی هوادار نداریم / کاهیم ولی پشت بدیوار نداریم

زین پایه پست اوج غباری نگرفتیم / ما طالع خار سر دیوار نداریم

از بزم تو زین دیده خونبار جدائیم / ابریم ولی راه بگلزار نداریم

وقت است اجل گر قدمی رنجه نماید / بیمار غریبیم و پرستار نداریم

از حوصلهٔ ما غم دنیا نبود بیش / آن غم که بود حصهٔ غمخوار نداریم

در طینت ما جذبهٔ ابرام نباشد / خاریم و بدامان کسی کار نداریم

ما چشم تو دیدیم ز دل دست کشیدیم / ما طاقت تیمار دو بیمار نداریم

سر برهنه بودن گل دستار جنون است / آراسته مائیم که دستار نداریم

این صیقل بیداد فلک بی سببی نیست / زانست که بر آینه زنگار نداریم

چون شمع کلیم اشک فشانی سخن ماست / بی آتش شوقی سر گفتار نداریم

گوهر تاجم که در دست گدا افتاده ام / سیر طالع بین کجا بودم کجا افتاده ام

وه چه بودی گر ز بام آسمان افتادمی / اینچنین کز صحبت یاران جدا افتاده ام

صبح من شام غریبانست از شامم مپرس / تا بکام دل ازین غربت سرا افتاده ام

با سپند سوخته گوئی که از یک مزرعم / یکقلم از دیدهٔ نشو و نما افتاده ام

نقش پا برخاستن دارد بامداد نسیم / من سر شکم بر نخیزم هر کجا افتاده ام

با وجود سرکشی چون گردبادم خاکسار / شعله ام وز عجز در پای گیا افتاده ام

گوهر شب چراغم و از شمع بیقیمت ترم / لیک ازین شادم که باری بی بها افتاده ام

هرگزم در سر هوای دانهٔ کاهی نبود / من ندانم از چه در دام بلا افتاده ام

من بلی آیینهٔ گیتی نما بودم کلیم / روی غم از بسکه دیدم از جلا افتاده ام

باده کو تا موج سان رقص از همه اعضا کنم / چون حباب از فرق دستار یقین را وا کنم

خار بی گل دود بی آتش بمن قسمت رسد / خواه گلشن خواه گلخن هر کجا ماوا کنم

پای سیرم نیست تا سیل اشکم داده اند / میتوانم خانه را بر خویشتن صحرا کنم

اشک میریزم نه خون هرگاه شوق از حد رود / چون شود مست مهمان آب بی مینا کنم

صورت زیبا ز خواب عافیت بیدار شد / عیش را از ناله تا کی تلخ بر دنیا کنم

من که کاغذ از قلم نشناسم از آشفتگی / میرود قاصد چه بنویسم چه حرف انشا کنم

از نسیمی کمترم در گلستان روزگار / این بس کز نو گلی بند قبائی وا کنم

خاک بیزی میکنم از دور چون بینم ترا / دست و پائی را که گم کردم مگر پیدا کنم

پایم از بند تعلق گر برون آید کلیم / دست دل گیرم بدست و سیر شهرها کنم

هرگز آشفته ز بدگردی دوران نشدم
داد خاکم همه بر باد و پریشان نشدم

آه ازین غفلت سرشار که چون ساغر پر
جان بلب آمد و از کرده پشیمان نشدم

طالعی خصم فلک در همه میدان دارم
زین هنرمین که بکس دست و گریبان نشدم

چون لب زخم دلم خندهٔ بی گریه نکرد
گل گل از عشق شکفتم من و شادان نشدم

بسکه با نیک و بد دهر ندارم کاری
منکر و معتقد و گبر و مسلمان نشدم

گل نقش قدمم در چمن بیهدری
لایق گوشهٔ دستار عزیزان نشدم

در ره دشمنی خویش چه ثابت قدمم
خاری از پا نکشیدم که پشیمان نشدم

گل روی سبد گلشن پژمرده نیم
ابرم از گریه به تنگ آمد و خندان نشدم

تا ندادم سر خود در ره آن شوخ کلیم
همسر طایفهٔ بی سر و سامان نشدم

اشک ریزان ز غمت چون ره و بها مون میکنم
کاسهٔ مجنون و جام لاله پرخون میکنم

طالعی دارم که می افتد گره در کار من
سر چو تار سبحه از هر جا که بیرون میکنم

ابروی زخمم کشیده چشم داغم سرمه‌سا
حسن یوسف را بعشق خویش مفتون میکنم

طاعت شوریدگان را قبله جای دیگر است
رو بوقت اشکریزی سوی جیحون میکنم

با چنین بخت زبون با روزگارم دشمنی است
کوشش فرهاد را با ضعف مجنون میکنم

آنچه من دیدم ز دشمن هم جدائی مشکل است
میخلد در دل گر از پا خار بیرون میکنم

جامهٔ وارون طالع میکنم از بر کلیم
بخت را از همت والا دگرگون میکنم

هردم مشو سوار بعزم شکار من
آتش مزن بخانهٔ زین شهسوار من

کوتاه گشت از همه جا رشتهٔ امید
از بس که روزگار گره زد بکار من

پژمرده گشت گلشن عیشم چنانکه نیست
یک گل درو که خنده زند بر بهار من

شد سینه چاک و سوزن مژگان تو دمی
چون رشتهٔ سرشک نیامد بکار من

صحرا چنین خوش است که از فیض گریه‌ام
روئیده سبزه چون مژهٔ آبدار من

زنگار گیرد آینه گر در بغل نهم
از بس مکدر است دل پر غبار من

آئینه ایست جام تو حیران خویشتن
ساغر از آن ز کف ننهی میگسار من

خم گرچه سالها بفلاطون نشسته است
دور از لبت نکرد علاج خمار من

گرم است بسکه تربتم از سوز دل کلیم
شمع از دو سر گداخته شد بر مزار من

نه همین سیر بدان نوگل خندان از من
میکشد خار درین بادیه دامان از من

با من آمیزش آن الفت موج است و کنار
روز و شب با من و پیوسته گریزان از من

قمری ریخته بالم به پناه که روم
تا بکی سرکشی ای سرو خرامان از من

بتکلم بخموشی به تبسم به نگاه
میتوان برد بهر شیوه دل آسان از من

نیست پرهیز من از زهد که خاکم بر سر
ترسم آلوده شود دامن عصیان از من

اشک بیهوده مریز این همه از دیده کلیم
گرد غم را نتوان شست بطوفان از من

ای صبا این دل صد چاک بجانان برسان
شانهٔ تحفه بان زلف پریشان برسان

بچمن گر گذری نالهٔ از من بشنو نغمهٔ تازه بمرغان خوش الحان برسان
زاد راهم همه چون عاشق آشفتست میرسد ابر تری مژده ببستان برسان
تا ز دل آبله ها وا شود از رنج سفر خضر راهی شو و خود را بمغیلان برسان
هدف ناوک او باش گرت شوقی هست آتش سینهٔ خود را بنیستان برسان
کار اغیار چو از بوسه رساندی بکنار بر ما هم نگهی تا سر مژگان برسان
تا کی ای بخت بری ز جیبم بکنار بکشش هجر مرا نیز بپایان برسان
خون اگر نیست دلا آهن پیکان بگداز مدد اشک باین دیدهٔ گریان برسان

نو بهار است کلیم این همه افسرده مباش
تو هم آخر گل اشکی بگریبان برسان

کمر از تار جان باید بر آن نازک میان بستن کی از هر رشتهٔ این دستهٔ گل را توان بستن
بزور رعشهٔ شوق اضطرابی آرزو دارم که مغزم را نباشد فرصت در استخوان بستن
بروز آرد عندلیبم شام چون پروانه خاموشم در آن کو حرفهٔ من نیست خاب بانسان بستن
علاج اضطراب دل نمیاید ز من ورنه بافسون میتواند لرزهٔ آب روان بستن
همیشه پیشهٔ من عجز و کار اوست استغنا ز گلچین در زدن ناید و از باغبان بستن
دکان گل فروشم رونق از موسمی دارد بخود نتوان گل داغ جنون را در خزان بستن
جرس این ناله را از پهلوی دلبستگی دارد نبایستی اول خویش را بر کاروان بستن
بنازم ترک چشمت که ترکش بسته میخواهد بخونریز اسیران اینچنین باید میان بستن
کلیم از یک الف زخم اینهمه بهرچه مینالی سخن کوتاه کن تا کی ز حرفی داستان بستن

ای کاش صد دل باشدم ای جان و دل قربان تو چون سبحه یک یک بهره مند از کاوش مژگان تو
محراب ابروی ترا نازم که دایم در خمش صفهای طاعت پیش و پس استاده از مژگان تو
جانا کجا داری خبر از اشک بی آرام ما چون طفل بدخوئی چنین ننشسته در دامان تو
از تیغ بی زنهار تو یارب کدامین نشتر بر سینهٔ من زخمها ناگشته در میدان تو
شد خشک سال عافیت کو تیر باران غمت شاید دلم آبی خورد از آهن مژگان تو
زنجیر اگر چه سر بسر چشمست بر من ننگرد از بس بکرر گشته ام در گوشهٔ زندان تو

بر گریه ات یکره کلیم آن شوخ اگر زد خندهٔ
هر قطره گوهر می شود از دیدهٔ گریان تو

اشکم ز دل چو شعله فروزان برآمده طوفانم از تنور بدبینان برآمده
رفتی و مضطرب ز قفایت دوید اشک چون لشکری که از پی سلطان برآمده
از بسکه روزگار دنی سفله پرورست از تخم لاله خار مغیلان برآمده
جائی بدلگشائی چشمت ندیده است تا سرمه از سواد صفاهان برآمده
از تیغ غمزه خط تو کوتاه کی شود چون از کنار چشمهٔ حیوان برآمده
معشوق خورد سال در آید بقید ضبط سروی که قد کشیده ز بستان برآمده
جستم بسی ز شش جهت و هفت کشورش آسودگی ز عالم امکان برآمده
گل گل ز باد چهرهٔ سبزان هند بین در باغ حسن لاله ز ریحان برآمده
در آرزوی خاتم لعلت ز بس گداخت انگشتری ز دست سلیمان برآمده
رستائی است هر که نباشد ز شهر عشق هر چند چون کلیم ز یونان برآمده

اندر آن هوش های دل کار افتاده　　زلف آشفته بپایش چو نگار افتاده

حسرت ناوک او میکشدم این چه بلاست　　که اگر تیر خطا گشته شکار افتاده

همرهان دشمن و من بیکس و رهزن در پی　　دستم از کار فرو مانده و بار افتاده

نامه ام کاغذ آتش زده را میماند　　جابجا اشک چو افشان شرار افتاده

حسن در کسوت یکرنگی عشق از نبود　　گل بخون لاله در آتش بچکار افتاده

بحساب زر خود میکند ایمان تازه　　خواجه آندم که نقش با شمار افتاد

کشتهٔ عشق شو ای دل که ز خس خار تراست　　هر که زین بحر سلامت بکنار افتاد

نیست در محفل این تیره دلان راه چراغ　　کار پروانه بسر های مزار افتاد

قیمت و قدر کلیم ای بت رعنا بشناس
سروی فاخته از چشم بهار افتاده

بر نازک میانت شیشهٔ ساعت کمر بسته　　ز شرم آن سرین آیینه دکان هنر بسته

بهم پیوسته کار ترا سخت باشد سخت دوری　　کمر تا از میان رفته سرین بار سفر بسته

سکوت من　از حدیثم مشترکرد　　بجانان میفرستم نامهٔ ننوشته سر بسته

شکار　تیر کج گر الماسش بود پیکان　　دعا کاری نسازد خویش را اگر بر اثر بسته

ز صوفی دیده پوشیدن بهشت از خرقه پوشیدن　　کسی را دان کمر بسته که از دنیا نظر بسته

براه عقل میپویم چو دست از عشق میشویم　　بلی رفتار را داند غنیمت مرغ پر بسته

ز شوری اشک حسرت خانهٔ چشمم نمی دارا　　نمک مانند آن لبها بروی بلد گر بسته

نشان مایه دار بهای معنی چیست خاموشی　　تباهی بی گمان باشد سرائی را که در بسته

کلیم از خویش خواهد چید گل در گوشهٔ عزلت
بخارستان پا ها آبی از دامان تر بسته

نبرد از دل غمی نظارهٔ گلهای بستانی　　ز لاله داغ دل افزود و از سنبل پریشانی

شکفته رویم ار بینی نه پنداری که خوشحالم　　که در زیر غبار غم نهان شد چین پیشانی

بخاک افشاند بخت بد چو برگ گل پر و بالم　　در این گلشن چنین کردیم آخر بال افشانی

شراب داروی غم از لب تبخاله میریزد　　مبادا از پی حرف مدارا لب بجنبانی

برای گرد سر گشتن از این بهتر نمیباشد　　بگرد عالمم ای بخت اگر صد ره بگردانی

جراحتهای چشم از اشک خونین کی شود بهتر　　خراش دیده افزون میشود زین لعل پیکانی

کلیم امشب دلی زیار خالی میکنم تا کی
سخن در لب گره باشد نفس در سینه زندانی

هر دم از خویشتن آهنگ رمیدن داری　　نه همین ز اهل وفا میل بریدن داری

ناله انگشت بلب میزندم هر ساعت　　شکوهٔ سر کنم ار میل شنیدن داری

آتشی از نگه گرم نگاهی باید　　از جگر گر سر خونابه کشیدن داری

هر سر موی ترا جلوه و ناز دگر است　　نگهی سوی خود انداز که دیدن داری

دل ما را بجگر ناوک دلدوز تو دوخت　　بر جگر هم پس از این حق طپیدن داری

عزلت گوش زد روح الامین گشت کلیم
بس بود گر سر تحسین شنیدن داری

تو ز روی مهربانی بمیان گر در آئی　　که کند صلح با هم شب تار و روشنائی

دل خونچکان بزلف تو هنوز هست چندان | که شود ز دست یاری کف شانه‌ها حنائی
برهش قدم ز سر کن بفکن کلاه نخوت | که بکام خویش سالک رسد از برهنه پائی
ز طلب مکن چو حرمان کند شکسته خاطر | ز شکستگی گدا را بود آلت گدائی
چو خدنگ بر ندارم که ز مردمان گریزم | چو هدف نهاده‌ام تن بزبان آشنائی
بشکنجهٔ حوادث درم کف بحلیم | بکدام امیدواری بزنم در رهائی
ز پی قبول عامه ریا بکوش زاهد | چو روی بشهر کوران بامید خودنمائی
خم زلف یار داده سبق قناعت ما | که شکسته تا که باشد نخوریم مومیائی
سر دیگ همت خود فلک آزمان نشاید | که گدا بکاسه دستش نرسد ز بینوائی
تو که صد وسیله جوئی که کسی بدامت آید | ز کلیم بی بهانه ز چه میکنی جدائی

ز بزمی بر نمیخیزد سرود و نغمه پردازی
همین از خانهٔ تنگ جرس میآید آوازی

دلم پرمایه است از درد خالی خواهد از نعمت | که باید خانهٔ ارباب دولت را بدر بازی
بگیتی گرچه مشهورم ولی از کام دل دورم | چه سود از امتیاز من دریغا بخت ممتازی
صدای آشنا زین شش جهت نشنیده‌ام هرگز | مگر گاهی که از کوه غمم میآید آوازی
ز رشک چشم خود خون میخورم در جستجوی او | که هر مژگانش هم پائی بود هم بال پروازی
بزنجیرم نشاید داشت در بزم ورع کیشان | بگلوی مطربان در بندم از ابریشم سازی
منم آن بلبلی کز شوق گل بیخود در دام آنجا | نشانها یم گل خونین اگر از چنگل بازی
کلیم از دست دادم اختیار خانهٔ دل را | چنان کانجا ندارم جای پنهان کردن رازی

چه

چه نیکو گفت با گرد نگشتی سر در گریبانی | که ما را نیز در میدان دل تنگ است جولانی
ز بی برگی متاع خانهٔ من نیست غیر از من | بجز بلبل نباشد آشیان را برگ و سامانی
گل رخساره‌ات آب و گر دارد سرت گردم | بروی تو بده امشب باز حیران چشم گریانی
گریبان گیر من شد آشنائی داد میخواهم | که از بیگانگی خارش نگیرد طرف دامانی
هزارم عقده پیش آمد براه ناامیدی هم | در این وادی سرابی راندیدم بی نگهبانی
بگرد آن گرد هر موی تو دل و جان اسیر از | که امشب بهر زلفت دیده‌ام خواب پریشانی
بزیر سنگ طفلان شد دل دیوانه تو شیند | جنون خلعت ز خارا داد هرجا دید عریانی
چو در گلشن نشینی شاخ گل در گوشهٔ بزمت | نشیند منفعل از خویش چون ناخوانده مهمانی

سپند از گرمی آتش نمی‌بینی چه میسپند
کلیم از آن جوان بی تغافل سیرم جانفی

ز تیغ تو بر دل در آشنائی | گشادیم شاید از این در در آئی
نگه را بمژگان رسان چند باشد | میان دو همخانه ناآشنائی
سر الفت ابروان تو گردم | که یک سو ندارند از هم جدائی
به پیش فریبنده چشم تو میرم | که مژگان ز مژگان کند دلربائی
بدریوزهٔ خاک راهت ترا با | شود دیده‌ها کاسه‌های گدائی
براه تو ای صید وحشی ز هر سو | شد از دیده‌ها جار روشنائی
ترا شمع در هیچ بزمی نه بیند | که نگذارد از خجلت خودنمائی
ز هر کشته مژگانت آخر رسی | که رو بر قفا از چه بر جدائی

کلیم آتش داغت افسرده گشته
منه دل بر این چشم بی وفائی

خموش باش و لا عرض مدعا کردی
زبان به بند سر گریه را چو واکردی

ز شوخی از چه بیکجا قرار نیست ترا
برون نمیروی از خاطری که جا کردی

بگلشن از قدمت داغ لاله مرهم یافت
بخنده هم گره از کار غنچه واکردی

بزیر خاک تب هجر رنج رشک بجاست
کدام درد مرا ای اجل دواکردی

بناله ام دل صد مرغ می کشد آنجا
مرا برای چه از دام خود رها کردی

خوشم که دفتر دل نم کشیده بود ز خون
به تیغ هر دو رقم را ز هم جدا کردی

زمانه شاعرم ار کرد در ونمی پیچم
چه کرد می اگرم شاعر لدا کردی

در اسید یار که مرغ کباب در قفس است
کلیم فکر رهائی تو از کجا کردی

فزون از صبر ابو تست تاب محنت دوری
که رنجوری نباشد اینچنان کامل که مهجوری

چنان بیروی او دست و دلم از کار خود مانده
که ساغر در کفم لبریز و من میردم ز مخموری

ز گوشم نکتهٔ پیر مغان بیرون نخواهد شد
که مستی خاکساری آرد و پرهیز مغروری

ز چشم اعتبار خلق چون پنهان شوی دانی
که باشد مستی و رسوائی ما عین مستوری

تو همچون شعلهٔ سرکش ز هر آلایشی پاکی
ز ما گردی بدامان تو ننشیند مکن دوری

نصیب ما نشد یکبار دیدار ترا دیدن
بخوابت هم نمی بینم ز بی دردی ها کوری

چنان عالم پسند اعتبار ظاهر افتاده
که پروانه نسوزد گر نباشد شمع کافوری

نگوئی بی اثر دیگر کلیم این اشک ریزیرا
ز بختم گریه آخر هم سیاهی کرد هم شوری

رباعیات کلیم رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

از بارگهت چو زینتی دوران یافت
زاو عرش فرش هر چه سبحان یافت

از سیخ زر رشس چه گنجها یافت زمین
و ز قبهٔ آن فلک سر و سامان یافت

ای نقش جبین سرکشان فرش درت
آراسته از شکوه پا تا بسرت

ای نور و صفا خانهٔ چشمی چه عجب
گر ابروی کهکشان بود بر ز برت

ای با افلاکت عقد الفت بسته
رفعت در پای کرسیت بنشسته

طاق تو بطاق کهکشان چسپان شد
مانند دو ابروی بهم پیوسته

آتش چو گذر بدشت پر خار کند
با سبزهٔ تر لطف خود اظهار کند

یارب بپسند کاتش دوزخ تو
با تر دامن گسته از این کار کند

شبها ز چراغ شمع در نور بنور
هر روزه زند لاف تجلی با طور

هر روز ز شوق این چراغان تا شب
خورشید فتیله تابد از رشتهٔ نور

هر چند که مرد قول و فعلش تبه است
برداشتن پرده ز کارش گنه است

رسوا شود آنکه میدرد پردهٔ کس	در قلب برآید و محکّت روسیه است
از راز دو کون گر کس آگاه افتد	چون جاده سر براه هر راه افتد
بیچاره به تنگنای دنیا چکند	مانند ستنادری که در چاه افتد
شیرینم و مغز سخنانم تلخ است	عیش همه عالم از زبانم تلخ است
من هم از خویش در عذابم که مدام	از گفتن حرف حق دهانم تلخ است
تا تکلیف تو جا مهیا نکند	در انجمن تو بوالهوس جا نکند
بیقدر منم که هر کجا بنشستم	تا دل بخلد جای مرا وا نکند
خوبان که همی رسند ز افسون بلکت	رامند به بی‌تعینان پشترکت
در صید بتان جامهٔ صیادی پوش	پا تا به دگیوه و کلاه و کپنکت
هنگام بهار سیر گلشن نکنیم	ما بلبل را بخوبش دشمن نکنیم
تا نستانیم رخصت از پروانه	در خانه خود چراغ روشن نکنیم
پر داغ دل از جور جهانی است مرا	از هر نشان دهی نشانی است مرا

تنها

تنخانه همین ستمکش افلاکم	هر ذرهٔ خاکت آسمانی است مرا
برگشتن عمر را نمود آمدنت .	بسیار بکام شوق بود آمدنت
از آمدنت که نوبهار طرب است	دانی که چه بهتر است زود آمدنت
جا کرده اگر شاخ گلی در دل من	تنگ آمده است از دل غافل من
خاک که شدم که او سر من نکشید	از خاک چمن سرشته گوئی گل من
نی از گریه است ضعف چشمم نه ز درد	این پرده زردی کار هجران آورد
هر خانه که صاحبش سفر کرد از آن	ناچار در آن غبار بنشیند و گرد
با عقدهٔ غم خوشم که کام دلم اوست	اینجاست که هرچه حل شود مشکلم اوست
بی ناله دمی نیسم که از خرمن عمر	هرچیز بباد میدهد حاصلم اوست
با گردش دهر و خلق پرشور و شرش	کاری که نداری چه غم است از ضررش
خاری که تمام مایهٔ آزار است	در پا نخلد تا نزنی پا به سرش
گویند ز رخ پردهٔ بیجان برداشت	از شاخ گل آشیان مرغان که داشت

او زلف بریده تا صبا ز آتش حسن	خاکستر دلهای پریشان برداشت
دل قافلهٔ درد ترا مرحله بود تا رفت غم تو هرچه بود از دل رفت	دین دشت بلا خیمه‌اش از آبله بود آبادی کاروان که از قافله بود
خواری از دهر دانشش اندوخته دید با تیره‌دلان زمانه را کاری نیست	از بی ادبان خود ادب آموخته دید آفت از باد شمع افروخته دید
با ما کین سپهر و انجم پیداست چون خشکی آشیانه در گلشن سبز	ناسازی بخت بی ترحم پیداست بی برگی ما میان مردم پیداست
ای شوخ بغمزه بر سر جنگ مباش شمشیر که زنگش بزدآیند خوش است	وی گل ز خزان حسن بی‌رنگ مباش ابروی تو گر ریخته دلتنگ مباش
گویند کلیم توبه آسان شکند فصل گل و خون گرم حریفان بسیار	در میکده آنگاه که پنهان شکند تا توبه بود خاطر یاران شکند
بلبل هوس گلبن باغم نکند	پروانه هم آهنگ چراغم نکند

زنگونه که روزگار برگشته زمن	گر آب شوم تشنه سراغم نکند
ای خاکت در تو سرمهٔ بینائی لشکر همه در شهر فرود آمد و من	افسوس که بعد از این جهان پیمائی در خانهٔ زین بماندم از بیجائی
از رنج سفر گفتم اگر دل ریش است اکنون سر پی خانه دربدر میگردم	در برهان پور برهم از حد بیش است ره طی شد و همچنان سفر در پیش است
ای آنکه دلت ز راز غیب آگاهست جز خانهٔ زین خانه ندارم آه منم	بیجائی بر شکال بس جانکاهست چون دست بآن رسید پا کوتاهست
ذاتت که ز مجموعهٔ گل منتخب است کس موج محیط را نگوید لرز است	حرف تب لرز او خطائی عجب است کی گرمی خورشید جهانتاب تب است
روزی که تن شاه جهان از تب تافت میرفت دعای صحتش یکه بچرخ	آن نیست که عیسی بعلاجش نشتافت میخواست که آید بزمین راه نیافت
قسمت کردند ماه و خور بی کم و بیش	برخود الم شهنشه عدل اندیش

برداشت بمنت نه تو ضعفش را ‌‌ خورشید بپسندید تبش بر تن خویش

این روزی گرم حق تعالی است نه تب ‌‌ وین پرتو مهر لایزالی است نه تب
این گرمی افروزش صلح است نه خشم ‌‌ این جلوهٔ معانی تجلّی است نه تب

در معرکه این تفنگ فریادرس است ‌‌ خصم افکن و گرم خوی و آتش نفس است
موقوف اشارهٔ است در کشتن خصم ‌‌ سویش نگهی ز گوشهٔ چشم بس است

ای دل گر رفع احتیاجت هوس است ‌‌ بر خویش مگیر تنگ تا دسترس است
حاجت کمتر چو دستگه نیست فراخ ‌‌ خاریدن گوش را یک انگشت بس است

دل در غم آن سرکش جاهل چکند ‌‌ آواز لبش دُور رَوَد دل چکند
خواهد که ز زلف نشنود نالهٔ دل ‌‌ بیچو صلهٔ با عقدهٔ مشکل چکند

دستت اگر ای قدوهٔ ابرار شکست ‌‌ نه از ستم چرخ جفاکار شکست
تو نخل ریاض کرمی و دستت ‌‌ شاخی است که از گرانی بار شکست

راز دو جهان به تنگدستان بگذار ‌‌ اسرار بلند را به پستان بگذار

می خورده سفال نم بپیرون ندهد ‌‌ گر راز دلی هست بمستان بگذار

این تازه بنا که عرش همسایهٔ اوست ‌‌ از رفعت حرفی ز رتبهٔ پایهٔ اوست
باغی است که هر ستون سبزش سروی است ‌‌ کآسایش خاص و عام در سایهٔ اوست

این مژدهٔ فتح ازلی زیبا بود ‌‌ این کیف دو بالا چه نشاط افزا بود
از رفتن دریا سر بی راهم رفت ‌‌ گوئی سر او حباب دریاها بود

چون شمع خودم آتش پیراهن خویش ‌‌ برق ما افتاده در خرمن خویش
خود را دایم بر آب و آتش زده‌ام ‌‌ پروانه کجاست همچو من دشمن خویش

چون لاله خودیم آتش خرمن خویش ‌‌ ما خود شده‌ایم خار پیراهن خویش
ما را بدو جرعه ساقی از خود برهان ‌‌ تا چند بسر بریم با دشمن خویش

دل در بر تست گر بر من می بود ‌‌ در خانهٔ سینه بی تو شیون می بود
دور از تو چو در سینه‌ی میدیدم ‌‌ گر دیدهٔ اشکبار روشن می بود

یا رب دایم کمر ز همت بندی ‌‌ دست ستم فلک ز قدرت بندی

زنجیر عدالتت بود تابیده
این سلسله برپای قیامت بندی

از حق چو ندا شنید ممتاز محل
رضوان در خلد بهر تاریخش گفت
زود از همگی برید ممتاز محل
فردوس محل گزید ممتاز محل

اسبت که حنا زیب فزای تن اوست
نی نی غلطم که آسمان دگر است
کوهی است که لاله زار در دامن اوست
وز رنگ شفق حنا به پیراهن اوست

اسبت که بتک باد صبا ماند از او
چسپیده بموی موی او رنگ حنا
وز گرم روی برق بجا ماند از او
ترسیده که بوسه اش جدا ماند از او

بر پیل سپیدت که مینا دگرند
چون شاه جهان بر او بر آید گوئی
شد بخت بلند هر که او دیده فکند
خورشید شد از سپیدهٔ صبح بلند

آن نقش بدیع شکل جان پرور تو
بخت و دولت سعادت و یمن و شرف
آیینهٔ روی اختران مرمر تو
دربان شده اند روز و شب بر در تو

اشکم بنجوم از غم دهر پناه
تا جور بود نمی کنم ناله و آه

اخلاص غلام گرد در هند مرا
مانند غلام روی اخلاص سیاه

کس نیست در این زمانه غمخوار کسی
همچون ناخن سرش سزای تیغ است
دوری است که کس نمی شود یار کسی
هر کس گرهی گشاد از کار کسی

ای همچو مگس بر همه طبعی تو گران
زانگونه ثقیلی که ز رفتن ماند
طاعون صفت از تو محترز پیر و جوان
افتد اگر از تو سایه بر آب روان

ای خواجه اگر سری تن قافله را
بوی کس خفتهٔ تو بیدار کند
یارب بزنند گردن قافله را
گر طمع راهزن قافله را

دریاست کف سحاب میخیزد از او
شمشیر شکسته از مصافش برگشت
یعنی سپرت که فتح میریزد از او
خرمن دیدی که برق بگریزد از او

شاهی که حمایت خدایش سپر است
از هیچ مصاف رو نمی گرداند
مایل بسپر نه بهر دفع ضرر است
منظور شجاعتش از این هگذر است

شاها یکره هر که افتد نظرت
ایمن شود از حادثه چون خاک درت

خورشید نیارد که بر او تیغ کشد
خالی که بر آن سایه فتد از سر پت

این قصر که دلنشینی ارزانی اوست
هر جا چشمی است وقف حیرانی اوست
کی همسر اوست طاق کسری هرگاه
کسری در قدر بندهٔ بانی اوست

تیغ غضبت خون همه اعدا ریخت
یک بندهٔ تو آب رخ دریا ریخت
جمعیتشان صفحهٔ تزویری بود
بگسست چو دانه بر درت سرها ریخت

اجداد شه جهان همه تاج ورند
اولاد چو آفتاب عالی گهرند
تا آدمش اجداد شه هفت اقلیم
تا محشرش اولاد شه بحر و برند

شاه از حسب و نسب شه شاهانست
یکیک اجداد او سکندر شانست
فرزندی او نام پدر کرده بلند
چون ابر که روشناس از بارانست

دلخسته به پیش داورش می‌آیم
آزرده ز گلشن بقفس می‌آیم
چون ساغر می بهر زمان در سفرم
پر میروم تهی به پس می‌آیم

هم زلف پریشان تو برگشته ز ما
هم عشوهٔ پنهان تو برگشته ز ما

بیدادگهی داد اسیران نگست
او نیز چو مژگان تو برگشته ز ما

دست هوسم راز درم بیزاری است
طبعم از فکر جمع سامان عاریست
چیزی که توان گفت که دارم روزه است
آنهم چو نکو بنگری از ناداری است

از جلوهٔ شاهدان فرخ پی فتح
اداز پی هم ساقی دوران پی فتح
تاریخ فتوحات شهنشاه جهان
الکلم بنوشت آمده فتح از پی فتح

از باده گذشتیم بپاکان قسم است
شستیم ز جام دست اگر جام جم است
توفیق ثبات هم خدا خواهد داد
آری تاریخ هم ثبات قدم است

تا دزن شهنشاه تراز و کرد بهت
آن گنج گهر بدامن او کرد دست
گستاخ بپای شاه چون ره دی نهاد
دارد دو سر این جرأت از این درگه است

غم جای دگر نمیرود از بر من
تا هست نشان از دل غم پرور من
پژمرده نمی‌شود گل داغ جنون
تا میگذرد سیل سرشک از سر من

با خویش همیشه ما در جنگ زدیم
صد عقده بکار این دل تنگ زدیم

رفتیم و بیار سنگدل دل بستیم | خود شیشهٔ خود برده و بر سنگ زدیم

انکس که ترا رخصت میخواری داد | صیقل پی آیینهٔ هشیاری داد
تا باده ز لکم حوصلگان رسوا شد | از موج بمستان خط بیزاری داد

شد تنگ ز کم ظرفی ما مشرب جام | مشکل که دگر سیر کند کوکب جام
آمد بفغان ز دست بدمستی ما | انگشت زند اگر کسی بر لب جام

دستی بنود بر تو بداندیش ترا | دارد حسد کینه پس و پیش ترا
در قید دو شانه هر دو دست خواهم | تا پایه شوند منبر ریش ترا

عالم روشن ز شمع اقبالت باد | جمع آمده اجزای مه و سالت باد
هر جا شب وصل و روز عیدی باشد | عیش دو جهان قرین احوالت باد

ساز تو همیشه غمفزای دل بود | سرتاسر نغمه‌ات همه باطل بود
با دنفست گلش آهنگت ندید | چون آب بهرزه رفته بیحاصل بود

با آنکه پیاله گیر این بزم منم | ممتاز بلطف ساقی انجمنم

گیرد هر کس چو از کف ساقی جام | گردد چو پیاله آب اندر دهنم

افسوس که جمعیت از احوالم رفت | شیرازهٔ اوراق مه و سالم رفت
من بلبل بینوایم از بی برگی | هم گلشن رفت و هم پر و بالم رفت

زنهار مگو که بندهٔ گمراهم | هر جا که روم ملکوبیت افتد راهم
عالم همه آستانهٔ درگه تست | هر جا باشم ساکن این درگاهم

ابر آب دگر بر روی دریا آورد | باید بمیان سبزه سینا آورد
این حرف نه من ز پیش خود میگویم | باران خبر از عالم بالا آورد

در بادیه گردد و کام بی آب شوی | بیدرد چرا این همه بیتاب شوی
از آبله پای تو یک ره خاری | سیراب نشد چرا تو سیراب شوی

تمام شد رباعیات کلیم بخط این کمترین ابن مرحوم مغفور
حاجی محمد صادق کتابفروش
خونساری
محمد علی
[illegible] رجب ۱۲۸[illegible]

تمام شد
غزلیات و رباعیات
کلیم

حسب الفرمایش
آقایان شرکاء در مطبعهٔ اخوان
کتابچی طبع شد - محل فروش
بازار حلبی ساز ها دکان شهشهانی
و سایر

کتابخانه ها
فروخته میشود